انتشارات نیلوفر

گدا

نجیب محفوظ

برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۸۸

ترجمهٔ محمد دهقانی

چاپ سوم

گدا

نجیب محفوظ

برندهٔ جایزهٔ نوبل ۱۹۸۸

ترجمهٔ محمد دهقانی

انتشارات نیلوفر

محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲ - م.
Mahfuz, Najib
گدا/ نجیب محفوظ؛ ترجمهٔ محمد دهقانی. ــ تهران: نیلوفر، ۱۳۸۳.
۱۷۳ ص.
ISBN 978-964-448-224-3
چاپ سوم: ۱۳۸۸
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: شحاذ.
۱. داستانهای عربی ــ قرن ۲۰ م. الف. دهقانی، محمد، ۱۳۴۴ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: شحاذ.
PJA۴۸۹۴/ح۷ش۳۰۲۳ ۸۹۲/۷۳۶ ف ت/ ۳۲۹م
کتابخانه ملی ایران ۱۳۸۳ ۸۳-۴۴۰م

چاپ اول: ۱۳۸۳
چاپ دوم: ۱۳۸۵
چاپ سوم: ۱۳۸۸

انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

نجیب محفوظ
گدا
ترجمهٔ محمد دهقانی
حروفچینی: شبستری
چاپ سوم: تابستان ۱۳۸۸
چاپ گلشن
شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.
شابک: ۳-۲۲۴-۴۴۸-۹۶۴-۹۷۸
۳۵۰۰ تومان

تقدیم:
به همهٔ هم‌نسلان‌ام که آرمان‌های بلندِ آنان
جای خود را به آپارتمان‌های بلند داد.

مترجم

یادداشت مترجم

گدا شرح مختصری از مصیبت روشنفکران جهان سوم است. روشنفکرانی که در جوانی پرشور و آرمان‌خواه‌اند، در میان‌سالی نومید و محافظه‌کار می‌شوند، و ــ اگر زنده بمانند ــ در پیری گرفتار عذاب وجدان می‌شوند و به حکمت و عرفان روی می‌آورند.

گدا تعارض درونی روشنفکری را نشان می‌دهد که آرمان‌های دورهٔ جوانی‌اش را به دیدهٔ تمسخر می‌نگرد و در عین حال از زندگی بظاهر آسوده و بی‌دغدغهٔ خود دل‌زده و بیزار است. این بیزاری که با عذاب وجدان همراه است او را گرفتار ماجراهایی می‌کند که به انحطاط اخلاقی و اضمحلال روحی و روانی او می‌انجامد.

۱

ابرهای سپید در آسمان آبی شناورند، بر سبزه‌زاری سایه افکنده‌اند که زمین را سراسر پوشانده است، و گاوهایی که می‌چرند و از چشمانشان آرامشی ژرف می‌تراود، هیچ معلوم نیست کدام گوشهٔ دنیاست، و در پایین کودکی که سوار بر اسبی چوبین به افق می‌نگرد و گونه چپش نمایان است و در چشمانش شبه لبخندی مبهم دیده می‌شود. این تابلوی عظیم را کدام نقاش کشیده است؟ هیچ کس جز او در اتاق انتظار نیست. ده روز پیش از پزشک وقت گرفته و اکنون زمان دیدار نزدیک است. روزنامه‌ها و مجله‌ها روی میز، در میان اتاق پراکنده‌اند؛ تصویر زنی متهم به ربودنِ کودکان از لبهٔ میز آویزان است. روی گرداند و باز به تصویر سبزه‌زار، به کودک و گاوها و افق، خیره شد، هر چند نقاشی کم بهایی بود و جز قاب طلایی آن که آراسته به نقش‌های برجسته بود هیچ ارزشی نداشت. از کودکِ بازیگوش و کنجکاو و گاوهای آرام خوشش آمد، اما از سنگینی پلکها و کُندیِ ضربان قلبش در رنج بود.

کودک به افق می‌نگرد که به زمین چسبیده و آن را از هر سو در میان گرفته است، وای که چه زندان بیکرانی است. این اسب چوبی در این جا چه می‌کند؟ چرا گاوها چنین سرشار از آرامش‌اند؟ از بیرون صدای

گام‌هایی استوار به گوش رسید؛ مرد منشی بر در نمایان شد و گفت:
ـ بفرمایید.

پس از گذشتِ یک ربع قرن آیا هنوز او را به یاد می‌آورد؟ این جا اتاق پذیرایی آن پزشک بزرگ است، و این همو‌ست که خنده بر لب میان اتاقش ایستاده است، میانه بالا و لاغر اندام با چهره تیره و گندمگون و چشمان درخشان و موی کوتاه و پُرچین.

از آن روزها که در مدرسه بودند زیاد فرقی نکرده بود. مثل همیشه کنج دهانش به نیشخندی باز بود که از سرخوشی و تیزهوشی‌اش حکایت داشت.

ـ خوش آمدی عمر، واقعاً تغییر کرده‌ای اما خوش تیپ‌تر شده‌ای!
ـ خیال می‌کردم مرا به یاد نمی‌آوری!

به گرمی با هم دست دادند.

ـ ولی عجب غولی شده‌ای، دراز که بودی، چاق هم که شده‌ای، عین غول...

سرش را بالا کرده بود و با او سخن می‌گفت. عمر به شادی لبخند زد و تکرار کرد:

ـ خیال می‌کردم مرا به یاد نمی‌آوری!
ـ من که هیچ کس را فراموش نمی‌کنم چطور تو را فراموش کنم!

استقبالی گرم از جانب پزشکی بزرگ. بسیاری از مردم نام این پزشک زبردست را شنیده‌اند اما وکیل دادگستری را جز موکّلش چه کسی می‌شناسد؟! پزشک خنده‌زنان او را ورانداز کرد و گفت:

ـ ولی واقعاً چاق شده‌ای، انگار مدیر یکی از این شرکت‌های عهد بوقی، فقط یک سیگار کم داری.

خطوط چهره پهن و سبزه به خنده از هم باز شد، عینکش را کمی

سراسیمه بر چشم نهاد و ابروهای ضخیمش را بالا برد.

ـ از دیدنت خوشحالم دکتر.

ـ من هم همین‌طور، اگر چه دیدن من معمولاً خوشایند نیست.

و به سوی میزش برگشت که پر از کتاب و کاغذ و وسایل گوناگون بود. سپس نشست و به او هم اشاره کرد که بنشیند.

ـ یاد گذشته‌ها را فعلاً کنار می‌گذاریم تا مطمئن شویم که حالت خوب است.

دفترش را باز کرد و قلم را برداشت:

ـ نام: عمر حمزاوی، وکیل، و سن؟

و با صدای بلند خندید و در انتظار جواب گفت:

ـ نترس، همه‌اش از همان است!

ـ چهل و پنج سال.

ـ در زمان مدرسه هر ماه که از عمرمان می‌گذشت کلی اهمیت داشت اما حالا، ای بابا، بی‌خیال. در خانواده‌ات هیچ بیماری خاصّی سابقه دارد؟

ـ اصلاً، مگر این که فشار خون را بعد از شصت سالگی بیماری خاصی بدانی.

پزشک دستهایش را در هم فرو برد و با لحن جدی گفت:

ـ خوب، بگو ببینم...

عمر دستی به موهای سیاه و پرپشتش کشید که بزحمت چند موی سپید در کناره‌های آن دیده می‌شد و گفت:

ـ راستش به آن صورت مریض نیستم.

پزشک گوش تیز کرد و بدقت به او چشم دوخت.

ـ منظورم این است که هیچ نشانه‌ای از این بیماری‌های معمول در خودم نمی‌بینم.

ـ خوب...

ـ ولی خیلی احساس کسالت و بی‌حالی می‌کنم...

ـ همه‌اش همین است؟

ـ گمان می‌کنم همین باشد.

ـ شاید از کار زیاد است.

ـ ممکن است، اما خیلی مطمئن نیستم.

ـ معلوم است وگرنه پیش من نمی‌آمدی...

ـ راستش به خاطر همین سستی و بی‌حالی دیگر رغبتی به کار ندارم طوری که باورم نمی‌شود...

ـ ادامه بده.

ـ خستگی به شکل معمول نیست، فکر می‌کنم باز هم می‌توانم کار کنم، اما رغبتی به کار ندارم، اصلاً رغبتی ندارم، کارها را به دستیارم واگذار کرده‌ام، و یک ماه است که همه پرونده‌ها را کنار گذاشته‌ام...

ـ نمی‌خواهی به مرخصی بروی؟

انگار نشنیده باشد، ادامه داد:

ـ چقدر از دنیا به تنگ آمده‌ام، از مردم، از همین خانواده‌ام. فکر کردم وضع بدتر از آن است که دست روی دست بگذارم.

ـ پس مسأله چندان مهم...

ـ مسأله صد در صد مهم است، دوست ندارم فکر کنم یا احساس کنم یا تکان بخورم، همه چیز دارد از هم می‌پاشد و نابود می‌شود، امیدوارم این قضیه علت جسمی داشته باشد.

پزشک لبخند زد و گفت:

ـ چه خوب بود اگر می‌توانستیم مشکلات بزرگمان را با یک قرص بعد از غذا یا یک قاشق شربت قبل از خواب حل کنیم.

دکتر او را به اتاق معاینه برد. نمونه ادرارش را گرفت، سپس عمر لباسش را درآورد و بر تختِ معاینه دراز کشید. دستورات پزشک را یک به یک اجراکرد: زبانش را درآورد، پلکهایش را برچید و چشمهایش را گشاد کرد؛ انگشتان نرم و نازک به چند جای سینه و پشت خورد، و برخی قسمت‌های شکم را بشدت فشار داد، گوشی و دستگاه فشار خون به کار افتاد، نفس عمیقی کشید، سرفه کرد، و یک بار از حلق و بار دیگر از عمق سینه آه کشید.

به چهره پزشک نگریست اما چیزی نفهمید. پزشک معاینه را به پایان برد و زود به سوی میزش رفت و طولی نکشید که بیمار هم به او پیوست. پزشک نتیجه آزمایش را نگاه کرد و دستهایش را به هم مالید و با لبخندی رضایت‌آمیز گفت:

ـ جناب وکیل عزیز، اصلاً چیزی نیست.

پره‌های بینی دراز و نوک تیزش لرزید و چهره‌اش سرخ‌تر شد:

ـ هیچی؟!

ـ هیچی!

عمر سراسیمه گفت:

ـ می‌ترسم کار بدتر از آن باشد که خیال می‌کنی!

دکتر خندید و گفت:

ـ اگر چیزی بود گُنده‌اش می‌کردم تا بیشتر سرکیسه‌ات کنم!

عمر هم خندید و نگاهی پر امید به دکتر افکند. دکتر تاکید کرد:

ـ خوب، مطمئن باش که هیچی نیست...

عمر با ناراحتی پرسید:

ـ لازم است تحت نظر روانپزشک باشم؟

ـ نه روانپزشک لازم است و نه چیزهای دیگر!

ـ واقعاً؟

ـ بله، اگر بخواهم از اصطلاح جدیدی که روزنامه‌ها به کار می‌برند استفاده کنم باید بگویم که تو به مرض بورژوازی مبتلا شده‌ای، اگر نه مریض نیستی...

سپس به آرامی ادامه داد:

ـ اما در نهایت علائمی می‌بینم که حاکی از چیزی خطرناک‌تر از بیماری است، درواقع خیلی به موقع آمده‌ای، چند وقت است که احساس بی‌حالی می‌کنی؟

ـ دوماه، شاید هم کمی بیشتر، اما در این یک ماه گذشته خیلی شدید شده است.

ـ بگذار زندگی‌ات را طوری که از معاینه‌ات فهمیدم توصیف کنم. تو مردی موفق و ثروتمندی، راه رفتن را از یاد برده‌ای یا نزدیک است که از یاد ببری، غذای چرب و شیرین و مشروب‌های قوی می‌خوری، خودت را بشدّت درگیر کار کرده‌ای، فکرت پیوسته درگیر دعاوی مردم و املاکت است، و از آیندهٔ کار و سرنوشت اموالت نگرانی...

عمر خندهٔ کوتاهی کرد و گفت:

ـ در کل تصویر درستی است ولی الان دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهم.

ـ خوب، چیزیت نیست، اما دشمن سر مرز کمین کرده...

ـ مثل اسرائیل؟

ـ و اگر غفلت کنیم خطر واقعی از راه می‌رسد...

ـ قضیه جدّی شد!

ـ به اندازه غذا بخور... مشروب را هم کم کن... به طور منظم ورزش کن، مثلاً راه برو... و هیچ نترس...

عمر به فکر فرو رفت و منتظر شد اما دکتر بی‌حرکت نشسته بود. پرسید:

ـ برایم دارو نمی‌نویسی؟

ـ اصلاً، دهاتی نیستی که بخواهم دلت را به یک داروی بی‌خاصیت خوش کنم، دوای واقعی تو فقط دست خودت است...

ـ یعنی مثل اوّلم می‌شوم؟

ـ بهتر هم می‌شوی. من با این همه کاری که توی دانشگاه و بیمارستان و مطب دارم هر روز دست کم نیم ساعت پیاده‌روی می‌کنم، و درمورد غذا هم رژیم مناسبی را رعایت می‌کنم.

ـ هیچ احساس نمی‌کنم که پا به سن گذاشته‌ام...

ـ پیری مرض است، و تا وقتی با رفتار درست آن را از خود دور کنی هرگز احساسش نخواهی کرد. کسانی هستند که بیش از شصت سال دارند اما هنوز جوانند، مهم این است که زندگی‌مان را بفهمیم...

ـ زندگی‌مان را بفهمیم؟!

ـ البته فلسفه‌بافی نمی‌کنم...

ـ اما داری مرا با یک جور فلسفه مداوا می‌کنی، هیچ برایت اتفاق نیفتاده که از خودت بپرسی چرا زنده‌ای؟

دکتر با صدای بلند خندید و گفت:

ـ وقتش را ندارم؛ وقتی دارم برای آدم‌ها کار می‌کنم، کاری که خیلی به آن نیاز دارند، چرا باید همچی سؤالی از خودم بکنم؟

بعد با لحن جدّی و دلسوزانه‌ای گفت:

ـ به خودت مرخصی بده!

ـ مرخصی من معمولاً بریده بریده و کوتاه است.

ـ نه، یک مرخصی واقعاً طولانی بگیر، و روش زندگیت را همان‌طور که گفتم تغییر بده، خیلی زود حالت بهتر می‌شود.

ـ یعنی ممکنه...

ـ به خدا توکل کن، طبیعت فقط بِهِت اخطار داده، به حرفش گوش کن؛ لازم است که بیست کیلویی از وزنت کم کنی، اما بتدریج و آرام آرام.

عمر دست بر زانو نهاد و کمی خم شد تا برخیزد، اما دکتر نگذاشت:

ـ صبر کن، توامروز آخرین نفری. پس بیا بنشینیم وکمی گپ بزنیم.

عمرلبخند زد و سر جایش نشست. دکتر حامد صبری می‌دانم چه می‌خواهی. می‌خواهی بعد از بیست و پنج سال باز هم از تهِ دلت بخندی.

ـ چه روزگار خوبی بود!

ـ درست است دکتر، خوب بود، اما «الان» نیست.

ـ حق با توست، خاطره یک چیزاست و تجربه یک چیز دیگر.

ـ بعد همه چیز یک دفعه از هم می‌پاشد.

ـ ولی ما زندگی را دوست داریم، معنی زندگی همین‌است .

ـ تازگی‌ها چقدر از آن بیزار شده‌ام!

ـ پس به دنبال عشقِ گمشده‌ای، بگو ببینم روزهای سیاست و تظاهرات و مدینه فاضله را یادت هست؟

ـ البته، اما همه‌اش تمام شده، و هیچ چیز جز بدنامی باقی نمانده.

ـ با این حال، رؤیای بزرگ تحقق یافته، یعنی حکومت سوسیالیستی.

ـ بله...

دکتر لبخند زد:

ـ هی واسه ما قیافه عوض کردی؛ سوسیالیست تندرو، وکیل بزرگ، اما روشن‌ترین قیافه‌ای که از تو در ذهنم مانده، عمر شاعر است!

عمر لبخند سردی زد تا ناراحتی محسوس خود را بپوشاند و زیر لب گفت:

ـ چه بدبختی‌ای!

ـ شعر را رها کردی؟

ـ البته.

ـ اما تا آنجا که یادم می‌آید دیوانی هم چاپ کردی.

نگاهش را دزدید تا نگرانی و ناخرسندیش آشکار نشود و گفت:

ـ بچه بازی بود، همین و بس.

ـ بعضی از همکاران پزشک من طبابت را فدای شعر کردند...

چرا دکتر به خاطره‌ای چسبیده که مثل هوای نحس بیرون غبارآلود است؟ کِی تمامش می‌کند!

ـ از دوستان قدیممان مصطفی منیاوی را یادم است ، اسمش را چی گذاشته بودیم؟

ـ کَچَلَک! هنوز هم با هم دوست صمیمی هستیم، حالا روزنامه‌نگار معروفی است ، نویسنده رادیو و تلویزیون هم هست....

ـ زنم طرفدار جدی اوست، مصطفی هم مثل تو انقلابی بود، اما انقلابی‌تر از همه بدون شک عثمان خلیل بود...

چهره عمر در هم رفت. انگار مشتی آهنین به سرش خورد. آهسته گفت:

ـ توی زندان است!

ـ بله، خیلی وقت است که توی زندان است ، به گمانم توی دانشکده حقوق هم کلاس بودید؟

ـ توی یک سال فارغ‌التحصیل شدیم، من و مصطفی و عثمان، راستش گذشته را دوست ندارم!

پزشک به عنوان حسن ختام گفت:

ـ پس آینده را دوست داشته باش.

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ـ از حالا به بعد خودت پزشک خودتی.

در اتاق انتظار بار دیگر به پرده نقاشی نگاهی انداخت. کودک هنوز سوار اسب چوبی‌اش بود و افق را می‌نگریست. این لبخند مبهمی که در چشمانش دیده می‌شد آیا برای افق بود؟ افق که از هر سو به زمین چسبیده، پس پرتوی که میلیونها سال نوری در راه است چه می‌بیند؟ مشتی سؤالهای بی‌جواب، کجاست پزشکی که آنها را پاسخ دهد؟

در بیرون، مقابل ساختمان که در میدان سلیمان پاشا بود، بر کادیلاک سیاه‌رنگ خود سوار شد و اتومبیل مانند کشتی که بر نیل روان باشد به راه افتاد و دور شد.

۲

چهره‌ها خیره می‌نگرند، حتی پیش از آن‌که سلامت را پاسخ گویند. مهر و محبتی زلال و پاک! اما دلتنگی چه کشنده است! تلخی‌ای که عواطف بر جای مانده را تباه می‌کند. پشت سر آنها بالکنی بزرگ دیده می‌شود که از طبقه چهارم بر نیل مشرف است. گردن پهن و ضخیم زنت در گریبان پیراهن سپیدش آشکار است. گونه‌هایش پرگوشت و برجسته است و چون مجسمه‌ای از ایمان و اعتماد بر جای ایستاده، و چشمان سبزش زیر فشار گوشتی است که بر آنها انبار شده، اما لبخندش مثل همیشه سرشار از معصومیتی آشکار و عشقی پاک است.

ــ دلم گواهی می‌دهد که همه چیز رو به راه‌است ...

کنار او مصطفی منیاوی در کت شلوار شارکسکین* خود ایستاده و با چهره دراز و رنگ پریده و چشمان تنگ و سرتاسش تو را می‌نگرد، و در کنار این زن قوی‌بنیه، سخت لاغر و ضعیف می‌نماید.

ــ از هم شاگردیمان چه خبر؟ چی گفت؟ شناختت؟

بُنَیته آرنجش را بر شانه مجسمه‌ای بُرنزی تکیه داده بود، مجسمه زنی

---

* Sharkskin: نوعی پارچه براق و ظریف.

که دستهایش را به نشانه خوشامدگویی از هم گشوده بود؛ به مجسمه تکیه داده بود و با چشمهای سبز رنگ و منتظرش پدر را می‌نگریست. درست شبیه تصویر مادرش در چهارده سالگی بود، با همان هیکل ظریف و باریک، هر چند معلوم است که با گذشت روزگار تنومند می‌شود ولی نمی‌گذارد که چربی زیبایی‌اش را بپوشاند. نگاهش پرسش‌گر بود و مثل همیشه بی‌هیچ کلامی با تو سخن می‌گفت. اما جمیله ـ خواهر کوچکش ـ با خرس عروسکی‌اش میان مُبلها مشغول بازی بود و هیچ توجهی به پدر نداشت.

همه نشستند و عمر به آرامی گفت:

ـ چیزی نیست....

زینب بلند و شادمان گفت:

ـ الحمدلله، چقدر گفتم که فقط به استراحت نیاز داری.

بی‌هیچ دلیلی از این اظهار لطف او خشمگین شد و به مصطفی رو کرد و ـ با اشاره به همسرش ـ گفت:

ـ اول و آخر تقصیر همین‌است!

و پس از این که نظر دکتر را به اختصار بازگو کرد بازهم بر نظر خود تاکید ورزید:

ـ همه‌اش تقصیر همین‌است!

مصطفی با خوشحالی گفت:

ـ عجب درمانی، این که بیشتر شبیه بازی است!

سپس با تأسف افزود:

ـ اما غذا و مشروب!... لعنت به روزگار...

چرا لعنت می‌کنی؟ تو که چیزیت نیست. چه کند آن که عازم سفری مرموز است! آن که میان عشق و اندوه سرگردان است. آن که هیچگاه چنان که باید با خود سخن نگفته است و به مصطفی گفت:

ـ دکتر حامد احوال کَچَلَک را می‌پرسید...

پس از آن که طوفان خنده فرونشست ادامه داد:

ـ حسابی تحسین زنش را برانگیخته‌ای، مبارک باشد!

مصطفی با شادمانی کودکانه‌ای لبخند زد چنان که دندان‌های سپیدش آشکار شد:

ـ از برکت رادیو و تلویزیون مثل وبا شده‌ام و ناچار هر آدم ضعیفی را مبتلا می‌کنم.

عمر به یاد آن دیگری افتاد که در زندان بود. دلتنگی تا نهانگاه ضمیر هم راه می‌یابد. روزی که در شعله خطر می‌سوختی، اما او اعتراف نکرد، زجر کشید و اعتراف نکرد. و در تاریکی آب شد گویی که هرگز نبوده است. اما تو از خوشی بیمار می‌شوی. و همسرت نمادی از آشپزخانه و بانک شده است. از خود بپرس که آیا نیل زیرپای ما دلتنگ نمی‌شود.

ـ بابا، می‌رویم مسافرت؟

ـ خیلی خوش می‌گذرانیم ؛ به خواهرت هم شنا یاد می‌دهم همان طور که به تو یاد دادم...

ـ تا کنار بشکه‌ها!*

آری این مادرت مثل بشکه است. و افق مثل زندان. و آزادی آن سوی افق قرار دارد. و از آرزو جز وجدانی معذب هیچ نمانده است. مصطفی گفت:

ـ متأسفانه همسرم «رأس البر» را ترجیح می‌دهد و آدمی مثل من هیچ وقت نمی‌تواند یک ماهِ تمام مرخصی بگیرد، مگر این که به یک سرطان ناجور مبتلا شوم...

جمیله سر از خرسک برگرفت و پرسید:

---

* مقصود کوچه‌هایی شبیه بشکه است که منطقه امن را در دریا با آنها نشانه گذاری می‌کنند.

ـ کی می‌رویم مسافرت بابا؟

در نظر عمر، مصطفی چون یادمانی از عشق و ازدواج جلوه می‌کرد. راهنما و یاور و گواه ازدواجش او بود. هر روز دوستی‌اش را با او و خانواده‌اش استوارتر می‌کند. و از آبهایی که تهِ جوی را گل‌آلود می‌کند هیچ خبر ندارد.

ـ دکتر مرا به یاد روزگار شعر و شاعری انداخت!

مصطفی خندید و گفت:

ـ پس گویا از شاهکارهای نمایشی من چیزی نشنیده است؟

ـ دوست داشتم از ماجرای تو با هنر برایش بگویم.

ـ گمان می‌کنم حکیم باشی بزرگ هنر را قبول دارد؟

ـ زنش عاشقت شده، همین برایت کافی نیست؟

ـ پس بگو عاشق تخمه و چس فیل است!

زینب از خلال دکور رواق‌دار مراقب خدمتکار بود که سفره را می‌چید و طولی نکشید که گفت:

ـ شام حاضر است.

عمر اعلان کرد که به یک تکه سینه مرغ و میوه و یک گیلاس ویسکی بسنده می‌کند. مصطفی پرسید:

ـ پس این خاویار چی؟ همه‌اش را خودم تنها بخورم؟

بعد مصطفی به توصیف صبحانه مستر چرچیل پرداخت که هنگام دیدار وی از قبرس یکی از روزنامه‌ها آن را گزارش کرده بود. عمر در شروع غذا کمی تردید به خرج داد اما طولی نکشید که بی‌حساب خورد و نوشید... زینب هم توانست جلوی خود را بگیرد و یک بطری آبجو خورد، اما بشیته میانه روی خود را حفظ کرد اگرچه مادرش این کار او را نوعی ادا و اطوار می‌شمرد. مصطفی گفت:

ـ غذا بهتر از مسائل جنسی رفتار بشر را تفسیر می‌کند...

عمر خود را فراموش کرد و برای نخستین بار بشوخی گفت:

ـ انگار تو عقدهٔ مرغ داری...

پس از شام تنها نیم ساعت دور هم نشستند. بعد از آن جمیله خوابید، و مادر و بثینه در همان ساختمان به مهمانی رفتند. عمر در بالکن بزرگ با مصطفی تنها ماند؛ میان آنها یک بطر ویسکی و ظرفی پر از یخ روی میزی شیشه‌ای قرار داشت. درختان هیچ تکان نمی‌خوردند، و چراغها را هاله‌ای از غبار فراگرفته بود. از روزنه‌های بالای درختان، نیل، خاموش و سرد و تیره و تهی از شادی و معنا، پدیدار بود.

مصطفی به تنهایی جامی نوشید و زیر لب گفت:

ـ یک دست صدا ندارد.

عمر سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ چه هوای بدی، دیگر هیچ چیزی را از ته دل دوست ندارم.

مصطفی خندید و گفت:

ـ یادم می‌آید که یک وقتی از من بدت می‌آمد...

عمر، بی‌توجه به گفته او، ادامه داد:

ـ می‌ترسم این بی‌میلی‌ام به کار هیچ وقت تمام نشود.

ـ رژیم بگیر و ورزش کن، به فکر بثینه باش و نگذار ناامید بشوی.

ـ یک گیلاس دیگر می‌خورم.

ـ عیب ندارد، اما در اسکندریه بیشتر مراقب باش.

ـ می‌گویی که یک وقت از تو بدم می‌آمد، تو هم مثل بیشتر همپالگی‌هایت دروغ می‌گویی!

ـ آن وقتها که ایمان شدیدی به هنر داشتم به من سخت می‌گرفتی.

ـ من آن موقع با خودم در جدال بودم.

ـ بله، تو با عشق به هنر در درون خود جنگیدی و آن را با خشونت از خود راندی، و من در آن وقت یکی از جلوه‌های آن بودم و سزاوار انتقام.

ـ ولی هرگز از تو بدم نمی‌آمد، فقط می‌دیدم که باعث عذاب وجدانی.

ـ من هم عقل به خرج دادم و مشکل تو را درک کردم. و تصمیم گرفتم تو و هنر را با هم نگه دارم...

سپس خنده‌کنان افزود:

ـ و شاید وقتی هنر را با قدرت حیرت‌آوری کنار گذاشتم خیالت را خیلی راحت کردم، و حالا من توی روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون تخمه و چس‌فیل می‌فروشم اما تو در میدان «آزهار» بر قله‌ای از قله‌های وکالت نشسته‌ای!

خاطرات مکرر. مثل گرما و غبار. دیوارهای درهم تنیده. و کودک خندان می‌پندارد که سوارِ اسبی واقعی است.

ـ بی‌قرار بود، بی‌قرار است، بی‌قرارم، این بی‌قرار است، آن بی‌قرار است، همه بی‌قرارند...

ـ رژیم و ورزش!

ـ چه حرف خنده‌داری.

ـ رسالت من در زندگی همین است، دلقک بازی، دلقک بازی‌ها، روزگاری هنر معنایی داشت تا این که علم آمد و آن را کنار زد و از معنی تهی کرد...

ـ اما من تحت تاثیر علم نبود که رهایش کردم...

ـ پس چرا آن را رها کردی؟

مثل گرما نامرد است. و این شب چه ناکس است. و سر و صدای خیابان چه بی‌نشاط است. نامرد می‌داند و می‌پرسد.

ـ بگذار علتش را از تو بپرسم.

ـ می‌گفتی که می‌خواهی زندگی کنی و موفق شوی...

ـ پس چرا پرسیدی؟

در چشمان ورم کرده و بی‌حالش نگاهی اعتراف‌آمیز نمایان شد.

ـ تو خودت بودی که آن را فقط بخاطر علم رها کردی!

ـ چطور؟

ـ نتوانستی آن را در جایگاهی بلند و هم‌سطح علم نگاه داری!

مصطفی که ویسکی بر نشاط و صفای او افزوده بود خندید و گفت:

ـ گریز هیچ وقت به دور از سستی و ناتوانی نیست، اما قبول کن که علم برای هنر چیزی باقی نگذاشته است. در علم هم لذت شعر را خواهی یافت و هم نشئه دین را و هم شکوه فلسفه را، قبول کن که علم برای هنر چیزی جز دلقک بازی باقی نگذاشته است، و سرانجام روزی می‌رسد که هنر به زیور زنان تبدیل شود و فقط در ماه عسل به کار بیاید.

ـ چه چیز عجیبی می‌شنوم! بوی انتقام از هنر می‌دهد نه عشق ورزیدن به علم.

ـ در علوم یا زیست‌شناسی یا هر علم دیگر هر کتابی که می‌خواهی بخوان و از نمایشنامه‌ها یا دیوان‌های شعر هر چه می‌خواهی به یاد بیار، آن وقت ببین که احساس شرم تو را می‌کشد...

ـ وقتی درباره پرونده و قانون فکر می‌کنم همین احساس به سراغم می‌آید...

ـ این احساس شرم فقط به هنرمندی دست می‌دهد که زمانه او را بر سر راه افکنده است...

عمر خمیازه کشید و گفت:

ـ لعنت، از هوا بوی عجیبی به مشامم می‌خورد، و احساسی درونی به من هشدار می‌دهد که بنایی بلند فروخواهد ریخت...

مصطفی جامش را دوباره پر کرد و گفت:

ـ نمی‌گذاریم که آن بنا خراب بشود!

عمر به سوی او برگشت و با چهره‌ای درهم رفته پرسید:

ـ فکر می‌کنی چه مرگم شده؟

ـ کار زیاد و یکنواختی و روزگار.

ـ رژیم و ورزش فایده‌ای دارد؟

ـ حتماً فایده دارد، خیالت کاملاً راحت باشد...

۳

از این پس تو پزشکی. تو آزادی. و کاری که از روی آزادی صورت بگیرد نوعی آفرینش است. حتی اگر پایداری در برابر شهوت شکم باشد. باید گفت انسان را برای شکم‌چرانی نیافریده‌اند. با آزادی از بند شکم، روح نیز آزاد می‌شود و اوج می‌گیرد. از این روست که ابرها در آسمان می‌گسترند و تندبادهای آگوست در می‌وزند. اما شلوغی و رطوبت و بوی عرق چه شدید است. پیاده‌روی تو را خسته می‌کند و پاهایت را به درد می‌آورد انگار کودک نوپایی هستی که تازه دارد راه رفتن می‌آموزد. چشمها خیره به این غول می‌نگرند و او گامها را بلند برمی‌دارد تا این که خسته می‌شود و بر اولین نیمکتی که سر راهش است می‌نشیند. چشمانت پس از آن که یک ربع قرن کور بوده مردمان را خیره می‌نگرد. همین گونه ساحل شاهد پدید آمدن آدم و حوّا بود اما هیچ کس نمی‌داند که کی از بهشت بیرون خواهد رفت. سالها پیش جوانک بلند و باریک، فرزند کارمندی دون پایه، طول و عرض قاهره را زیر پا می‌نهاد بی‌آنکه شِکوه و شکایتی کند. پدران و نیاکانش، نسلهای پی در پی، گامهای خود را در ستیز با زمین فرسوده بودند و آن گاه از خستگی بر خاک افتاده بودند. چیزی نمانده که «گذشته» از زندان به درآید و عذاب هستی را دوچندان کند.

ـ عثمان، چرا این جوری به من نگاه می‌کنی؟

ـ نمی‌خواهی توپ بازی کنی؟

ـ من ورزش را دوست ندارم.

ـ هیچّی را بجز شعر دوست نداری؟!

از نگاه‌های تیز تو به کجا می‌توان گریخت؟ بحث با تو چه سودی دارد؟ تو می‌دانی که شعر زندگی من است و جفت شدن دو مصراع نغمه‌ای پدید می‌آورد که بالهای آسمان از آن به رقص درمی‌آید.

ـ این طور نیست مصطفی؟

جوانک تاس ندا درداد:

ـ این هستی که پیرامون ماست چیزی جز آفرینش هنری نیست...

روزی عثمان در حالتی از وجد اظهار داشت:

ـ برای همه مشکلات راه حلی سحرانگیز یافته‌ام...

و با شتابی حماسی به اعماق مدینه فاضله درافتادیم. اوزان شعری دستخوش انفجارهای مهیب شد. و پذیرفتیم که جان ما هیچ ارزشی ندارد. جاذبه تازه‌ای غیر از جاذبه نیوتن طرح کردیم که زندگان و مردگان در توازنی خیالی به دور آن می‌گشتند نه آن که برخی پرواز کنند و برخی برجای بمانند. و چون گردش روزگار بر مراد ما نبود با اندوه و سستی به صندلی‌های نرم روی آوردیم و غول باشتاب تمام از فورد به پاکار سوار شد تا اینکه تازگی در کادیلاک جای گرفت، و نزدیک بود که در گردابی از پیه و چربی غرق شود.

چترهای منگوله‌دار به هم چسبیده و گنبدی بزرگ و کوتاه و رنگارنگ ساخته‌اند، و بدنهای نیمه عریان زیر آنها دراز کشیده‌اند. بوی عرق آدمی در هوا می‌پراکند و تا قراخنای حواس نفوذ می‌کند و در بوی دریای پهناور، زیر آفتابی که از خشم خود فروکاسته، محو می‌شود. بثینه با قد

کشیده، تنِ خیس، و دستها و پاهای گلگون ایستاده است؛ موی خود را با کلاهک نایلونی آبی رنگی پوشانده و از شادی ساحل دهان به خنده گشوده است. تو نیمه عریانی، سینه‌ات پوشیده از موی سیاه و انبوه، جمیله میان ساقهای پایت نشسته است و هرمی از شن می‌سازد. زینب بر صندلی چرمی دراز و راحتی لمیده است و بر دستمالی سپید گلبرگهای سرخ می‌دوزد، به چاقی و تندرستی خود می‌نازد و از نگاه‌های نوجوانان کنجکاو که به سینه برجسته او می‌نگرند در امان نیست.

مصطفای عزیزم. یادداشت‌های هنری هفتگی‌ات را خواندم. بدیع بود و پرکنایه و هوشمندانه. می‌گویی فقط تخمه و چس فیل می‌فروشی؟ نه، تو از تباری بزرگ هستی، و قلمی داری که در نقدِ نمایشنامه ومطالب جدّی بسیار ورزیده است، حتی بذله‌گویی‌هایت هم رنگ و بوی خاصی دارد. از احوال‌پرسی‌ات ممنونم اما نامه‌ات بیش از حد مختصر بود، شاید آن را به عنوان ضمیمه مکمل مقالاتت نوشته باشی، ولی من خیلی به حرف زدن نیاز دارم. زینب بسیار خوب است و به تو سلام می‌رساند و می‌پرسد دارویی که قرار بود یکی از همکاراتت از خارج برایش تهیه کند چه شد؟ به نظر من دل درد او چیز مهمی نیست اما می‌دانی که او عاشق داروست.

بثینه خوشحال است و من چقدر دوست دارم که به افکار او پی ببرم اما بدون شک خوشحال‌تر از همه ما جمیله است که فعلا چیزی نمی‌فهمد. اگر مرا می‌دیدی از پیشرفتی که کرده‌ام حیرت می‌کردی. هشت کیلو کم کرده‌ام و هزاران کیلومتر پیاده روی کرده‌ام و چند تن گوشت و ماهی و کره و تخم‌مرغ را فدا کرده‌ام و بعد از یک گرسنگی طولانی تا سر حد مرگ تازه فهمیدم که اشتیاق به غذا یعنی چه. تو از من دور هستی و هیچ کس را نمی‌یابم تا آن طور که دلم می‌خواهد با او حرف بزنم و برای

همین خیلی با خودم حرف می‌زنم. حرفهای زینب بیش از حد عاقلانه است، چرا این روزها حرفهای عاقلانه این قدر آزارم می‌دهد؟ تنها کسی که حرفهای او برایم جالب است مردی دیوانه است که به شیوه فرماندهان دستش را در راه به نشانه سلام بلند می‌کند و سخنانی عجیب بر زبان می‌آورد. او را دست کم یک کیلومتر آن سوتر از ساحل «جلیم» دیدم. به من رو کرد و گفت:

ـ مگر به تو نگفتم؟

خیلی جدی جواب دادم:

ـ گفتی...

ـ ولی چه فایده؟... فردا شهر پر از ماهی موسی* می‌شود آن قدر که نتوانی قدم از قدم برداری.

ـ شهرداری همه را...

اما فوراً حرفم را برید:

ـ شهرداری هیچ کاری نمی‌کند، تازه خوشحال هم می‌شود چون توریستها را جذب می‌کند، ماهی‌ها آن قدر زیاد می‌شوند که ساکنان اصلی مجبور می‌شوند مهاجرت کنند. جاده‌ها را دسته‌های مهاجران پر می‌کنند و با این همه قیمت ماهی بالا می‌رود...

دوست داشتم به ذهن او هم راه پیدا کنم. سخنان او در غرابت از سخنان دانشمندان و ریاضی‌دان‌ها کمتر نیست، و ما عاقلان بین این دو گیر کرده‌ایم، ما که در گند و کثافت زندگی می‌کنیم، نه لذت جنون را می‌شناسیم و نه عجایب معادلات ریاضی را. با این همه من رییس خانواده‌ای خوشبختم. بیا و

---

* «سمک موسی» نوعی ماهی پهن است که در فارسی به آن ماهی حلوا می‌گویند. پیداست که در متن عربی این کلمه ایهام دارد و اشاره‌ای ظریف است به یهودیان اسرائیل!

ببین که وقتی با بشینه حرف می‌زنم جمیله با شن به ما حمله می‌کند. خانه ما در جلیم خیلی راحت است. دلم برای ویسکی پرپر می‌زند.

دیروز غروب وقتی که در اتاقک ساحلی بودیم صدای همسایه به گوشمان خورد که می‌گفت:

ــ ساختمانها ملی می‌شوند...

رنگ روی زینب زرد شد و با نگاهی درمانده به من خیره شد. گفتم:

ــ ما خیلی پول داریم!

ــ یعنی به پولهایمان کاری ندارند؟

ــ ما خود را از راههای مختلف در مقابل تقدیر بیمه کرده‌ایم...

با نگرانی پرسید:

ــ کی به دادمان می‌رسد؟...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

ــ تو را به خدا بگو ببینم پس چطور این قدر چاق شده‌ای؟!

به تلخی گفت:

ــ تو هم در جوانی مثل آنها بودی، همه‌اش از سوسیالیسم حرف می‌زدی، و هنوز هم سوسیالیسم در خون توست!

آن گاه تکرار کرد که قضیه دارو را به تو یادآوری کنم. مصطفی، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد، هیچ چیز برایم اهمیت ندارد، باور کن، نمی‌دانم چه بر سرم آمده، هیچ چیز برایم اهمیت نخواهد داشت، آنچه برایم مهم است این است که دوباره همدیگر را ببینیم و چرندیات و بحث و جدل‌های زیبای خود را که هیچ معنا ندارد از سر بگیریم. یک بار اتفاقاً در شبی تاریک گفتگوی عاشقانه‌ای شنیدم که گویندگانش از وجود من بی‌خبر بودند. مرد گفت:

ــ عزیزم خطر بزرگی ما را تهدید می‌کند...

زن گفت:

ـ این یعنی که تو مرا دوست نداری.

ـ اما تو می‌دانی که چقدر دوستت دارم.

ـ وقتی از روی عقل حرف می‌زنی یعنی که دیگر مرا دوست نداری.

ـ نمی‌بینی که من چقدر مسئولیت دارم؟ من که دیگر جوان نیستم.

ـ بگو که مرا دیگر دوست نداری...

ـ چیزی نمانده که نابود و خانه خراب شویم...

ـ نمی‌خواهی دست از موعظه برداری؟

ـ شوهر و دختران تو و همسر و پسران من چه می‌شوند...

ـ نگفتم که دیگر مرا دوست نداری؟

ـ اما دوستت دارم.

ـ پس بجز عشق از چیزی سخن مگو.

دور شدم و با خود می‌اندیشیدم چه درام لذت‌آور و فضاحت باری است، و از شهامت زن و پریشانی مرد خنده‌ام گرفت. اما آنان دوستی دیرینه را به یادم آوردند که نامش عشق بود. خدایا چه تلخ است عمری که بی‌عشق به سر شود. از عشق جز یادهای پوسیده چه بر جای مانده است؟! چقدر دوست دارم که به یک دل عاشق راه یابم. من همانطور که می‌دانی در زندگی‌ام کسی جز زینب را دوست نداشته‌ام ولی اکنون بیست سال گذشته است. و آنچه از این سالها به یاد دارم یک سلسله حرکات و سکنات است نه دریافت‌ها و احساسات. یادم است یک روز به تو گفتم «چشمهایش مرا می‌کشتند» و یادم است که تو هرگز مرا تنها نگذاشتی، با این که حالتی دیوانه وار داشتم. اما یاد دیوانگی غیر از خود دیوانگی است. از درون می‌سوختم، دلم چون آتشفشان بود و شبها خوابم نمی‌برد. و رنج و عذاب مرا به سوی شعر می‌کشاند و اشک از چشمانم جاری

می‌شد و به آسمان امید می‌بستم. اما همه اینها اکنون خاطراتی پوسیده است. و امروز دارم می‌جنگم تا از شر پیه و چربی خلاص شوم و زینب عزیز در نظرم مجسمه‌ای است که فقط یادآور خانه و خانواده و کار است. براستی هیچ چیز برایم مهم نیست. بگذار هر سه ساختمان و سهام پرسود مرا بگیرند. گمان نمی‌کنم این بی‌تفاوتی من ناشی از اصولی باشد که روزگاری نزدیک بود به خاطر آن‌ها همراه عثمان به زندان بیفتیم، روزهای مبارزه دیگر چیزی جز خاطرات پوسیده نیست، اما نمی‌دانم چه بر سرم آمده و چه چیزی مرا زیرورو کرده است، به هر حال، عزیز من، خوشحال باش که سلامت جسمانی خود را بسرعت باز می‌یابم، ولی در عین حال دارم به جنونی عجیب دچار می‌شوم. شاد و رستگار باشی.

ـ یادت نرود که در مورد دارو برایش بنویسی.

ـ نوشتم عزیزم...

چقدر زیبایی بثینه! برآمدگی‌های سینه‌ات گواه خوش سلیقگی دنیاست. جای تأسف است که از دنیا چیزی نمی‌دانی، از تو مثل یک قناری مراقبت کرده‌ام و تو از ماشین مدرسه آن سوتر نرفته‌ای. در پس این نگاه مرموز چه چیزی نهفته است؟ آیا به رغم صراحتی که در گفتگوهایمان هست رازی را از من پنهان نکرده‌ای؟! بوی این بدنهای برهنه چه تاثیری در تو دارد؟ و ترانه‌ای که میان امواج در پرواز است؟ خدایا کاری کن که جامعه با افکار و رفتار او سازگار باشد تا بلایی بر سرش نیاید. صندلی بثینه در شن فرو رفته و ساقهای برهنه‌اش در زیر آن پیدا بود. به او گفت:

ـ تا حالا این قدر با هم خوش نگذرانده‌ایم!

ـ تقصیر توست...

ـ تمام عمر فقط به خاطر شما در دفتر کارم مانده‌ام.

بثینه روی آرنجهایش افتاد و شکم و سینه‌اش را در معرض آفتاب قرار داد که در آسمان صاف می‌درخشید و در همین حال تکه ابری سپید از فراز انحنای خلیج آرام می‌گذشت. مادر بی آن که سر از گلدوزی‌اش بردارد گفت:

ـ بثینه به او بگو که فعلاً سلامتیش از هر چیزی مهمتراست ...

ـ حتی از ملی شدن ساختمانها؟

زینب با اخم و آزردگی گفت:

ـ حتی از ملی شدن ساختمانها...

عمر با صدای بلند و استوار و آشتی جویانه پاسخ داد:

ـ چه خوب است که همرنگ جماعت بشویم!

زینب چیزی نگفت. زن زیبایی که به خود می‌نازید از برابر آنها گذشت. عمر نگاهی به او افکند و لذتی چون عطر یاسمین در وجود او پراکند.

ـ وقتی به حال طبیعی برگشتم سعی می‌کنم از زندگی فهم تازه‌ای به دست آورم که آن را با خوشبختی حقیقی همراه کند...

ـ از خدا بخواهیم که ما را از هر بدی حفظ کند...

ـ خدا دوست دارد که از او برای همه مردم طلب خیر کنیم...

و نگاهی موذیانه به زینب انداخت و آن گاه خنده‌زنان گفت:

ـ اما خدا کی دعا را دراین حال اجابت می‌کند؟

زینب مقصود او را دریافت اما حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورد. عمر موضوع را کلاً به فراموشی سپرد و در افکار خود فرو رفت، وزن کاهش یافته و نشاط از راه رسیده است اما پریشانی چه دهشتناک است! مگسها و کار و زن. روزی می‌رسد که بثینه دنبال کار خود برود و تو را رها کند، جمیله هم که حالا از شن هرم می‌سازد مثل او تو را می‌گذارد و می‌رود.

تو را به خدا بگو چه می‌خواهی؟ چرا در این غوغا و آشوب سکوت

حکمفرما شده است؟ و چرا چیزی در درونت از خطرهای موهوم خبر می‌دهد؟ و هر لحظه احساس می‌کنی که رشته‌ای پاره می‌شود و صدایی ترسناک از آن برمی‌خیزد، و ستونی تکان می‌خورد و دندانهایت فرو می‌ریزند. و چیزی نمانده که وزنت را از دست بدهی و در هوا شناور شوی. به اشیا چنگ بزن و آنها را خوب نگاه کن که بزودی رنگهاشان از تو نهان خواهد شد. و هیچ کس به تو اعتنا نخواهد کرد. این موجها اهرام جمیله را که از شن بنا شده نابود خواهد کرد. این روزنامه‌ها را که جز آگهی‌های فوت هیچ حقیقت ثابتی در آن نیست باد با خود خواهد برد. مردی به تو می‌گوید: «پرونده‌ام را به جناب وکیل می‌سپارم.» چقدر مسخره است! آقایان مشاور، دیگر کاری نداریم جز این که در این سیرک ملی شرکت کنیم.

ـ چرا پریشانی عزیزم؟

ـ چیزی نیست...

ـ حالت کاملاً خوب است؟

ـ گمان می‌کنم خوب باشد.

ـ اما تجربه طولانی من می‌گوید که تو به توجه نیاز داری...

ـ باید به تجربه احترام بگذاریم...

ـ می‌خواهی نظر آشپز را بدانی؟

ـ مگر آشپز هم صاحب نظراست؟

ـ می‌گوید مردهایی را که خوشبخت و موفق باشند چشم می‌زنند...

ـ تو این را قبول داری؟

ـ البته که نه، اما سرگشتگی آدم را وادار می‌کند که هر چیزی را تجربه کند.

ـ خوب پس چرا پیش فالگیر نمی‌روی؟

ـ قبلاً از این شوخیها نمی‌کردی؟

عمر لبخند زد و گفت:

ـ کمی شوخی فایده دارد و ضرری نمی‌زند!

ـ سر به سرت نمی‌گذارم عزیزم.

هنگام بازگشت که با فاصله‌ای اندک پشت سر دخترها راه می‌رفتند زینب گفت:

ـ خبر خوشی برایت دارم...

عمر نومیدانه به او نگریست.

ـ در بشینه چیزی کشف کردم که باورت نمی‌شود!

ـ غیر از آن چیزی که پارسال کشف کردی؟

ـ بله، او شعر می‌گوید عمر!

عمر ابروهای پهن خود را با شگفتی بالا برد.

ـ خُب... می‌دیدم که غرق نوشتن است ، و هر چه می‌نویسد پاره می‌کند و باز از نو می‌نویسد. تازگی پیش من اعتراف کرد که شعر می‌نویسد، خندیدم و بهش گفتم...

لحظه‌ای تردید کرد. عمر پرسید:

ـ بهش چی گفتی؟

ـ گفتم که تو هم اول شاعر بودی...

به تلخی پرسید:

ـ به او نگفتی که آخر کارم به کجا کشید؟

ـ ولی جالب است که دختری به سن و سال او شاعر باشد.

ـ همین طوراست ...

ـ تو باید شعرش را بخوانی و راهنماییش کنی...

ـ اگر راهنمایی‌های من ارزشی داشت به درد خودم می‌خورد!

ـ اما تو از این خبر خوشحالی؟

ـ بله، واقعاً...

۴

لیکن اضطراب بر این خوشبختی ناپایدار سایه می‌افکند. و این احساس کوبنده گویی نوعی ترس است. جوش و خروشی که سینه را می‌خراشد و در این بیست سال هرگز به سراغش نیامده است. او را به بالکنی که بر دریا مشرف بود فراخواند. بثینه با بلوزی نقش‌دار و شلواری تنگ و قهوه‌ای که در بالای قوزک پا به ساقهایش چسبیده بود وارد شد. عمر او را روبروی خود نشاند و گفت:

ـ صدایت زدم که با من غروب را تماشا کنی...

بثینه خواست عذرخواهی کند و برود. عمر می‌دانست که طبق معمول می‌خواهد با مادر و خواهرش به گردش شامگاهی در «بلوار» برود، اما گفت:

ـ دیر نمی‌شود، به آنها هم می‌رسی. مگر شعرا غروب را دوست ندارند؟

و دید که گونه‌های دخترک از شرم سرخ شد. عمر لبخند زد.

ـ اما... اما من شاعر نیستم!

ـ ولی تو شعر می‌نویسی؟

ـ از کجا بدانم که شعر است؟

ـ وقتی بخوانم می‌فهمم!

ـ هرگز.

این کلمه را به نرمی و شرم بر زبان آورد. عمر گفت:

ـ هیچ رازی بین ما نیست؛ من به تو افتخار می‌کنم.

ـ چیزی نیست جز حرفهای بی‌ارزش.

ـ من شعر تو را دوست دارم حتی اگر بی‌ارزش باشد...

بثینه پلکهایش را به نشانه پذیرش فروبست چنان که مژه‌های دراز و خمیده‌اش به هم پیوست ؛ عمر به گرمی پرسید:

ـ بثینه به من بگو چطور به شعر روی آوردی؟

ـ نمی‌دانم!

ـ تو بیشتر در درسهای تجربی موفق بودی پس چه شد که به شعر روی آوردی؟

بثینه ابرو درهم کشید و گفت:

ـ گزیده‌های درسی!... آن‌ها را واقعاً دوست داشتم بابا...

ـ اما خیلی‌ها آنها را دوست دارند!

ـ آنقدر مرا مسحور می‌کردند که فکر کردم...

ـ بجز آنها شعرهای دیگری نخوانده‌ای؟

ـ چرا، از دیوان‌ها خوانده‌ام...

ـ دیوان‌ها!

خندید و گفت:

ـ آنها را از کتابخانه تو قرض گرفتم!

ـ راستی؟!

ـ و فهمیدم که تو هم شاعری.

دردی در جان عمر خلید اما با تظاهر به شادی آن را از خود دور کرد و گفت:

ـ نه... نه... من شاعر نیستم... آن هم از بازیهای دوره کودکی بود...

ـ معلوم است که شاعر بودی. به هر حال یک دفعه احساس کردم که به شعر علاقه دارم...

تو از نمایش حرف می‌زنی، اما من شاعرم، و به گردابی در افتادم که جز با شعر از آن رها نمی‌شوم. شعر غایت هستی من است، اگر نه تو را به خدا بگو ببینم چه باید کرد با عشقی که چون هوا ما را در میان گرفته؟ و رازهایی که چون آتش ما را می‌سوزاند، و جهان که بی‌رحمانه بر ما ستم می‌کند؟ پس بحث نکن دوست من.

ـ بیشتر توضیح بده.

بثینه که شهامت همیشگی خود را بازیافته بود گفت:

ـ انگار نغمه‌ها را در هوا می‌بینم!

ـ سخن زیبایی است بثینه، و تا زندگی بر ما تباه نشده همین‌طور است...

ـ منظورت چیست بابا؟

ـ منظورم دَرسَت است و آینده‌ات، ولی حالا باید شعرت را بخوانم!

بثینه دفترچه‌ای آورد که با کاغذی نقره‌ای جلد شده بود. عمر با احترام و علاقه و مهربانی و اندوه به خواندن پرداخت. اما در عین خواندن، سال ۱۹۳۵ تمسخرآمیز و موذیانه به یادش آمد، سال فراق و آرزو و رازهای پنهان. سالی که اضطراب مردم را فراگرفته بود، سال رؤیاهای مدینه فاضله. عثمان می‌لرزید و فریاد می‌زد:«راه حلی جادویی برای تمام مشکلات یافته‌ام.»

اما این دخترک عاشق است. به خدا عاشق است. غنچه‌ای که هنوز نشکفته است. آن زیبارو کیست؟ آن که ابر نفس‌های اوست. و آفتاب آیینه‌اش. آن که شاخه‌ها از شوق به سوی او خم می‌شوند. چرا وقتی فرزندانمان راه و رسم ما را تکرار می‌کنند پریشان می‌شویم؟ پدرم چه می‌اندیشد اگر بشنود که با نوه‌اش از عشق سخن می‌گویم؟

ـ این واقعاً شعراست!

چشمان سبز بثینه از شادی درخشید و فریاد زد:

ـ راستی؟!

ـ و شعر زیبایی است.

ـ تو می‌خواهی مرا تشویق کنی بابا وگرنه چیزی نیست جز...

ـ نه، راست می‌گویم.

و در چشمهای او نگریست و لبخندزنان پرسید:

ـ اما نگفتی او کیست؟

برق شادی از چشمهای بثینه رخت بربست و با کمی تلخکامی پرسید:

ـ کی...؟

ـ معشوق این غزل‌ها کیست ؟

سپس به صدای بلند و استوار افزود:

ـ بین ما هیچ رازی وجود ندارد...

بثینه با لحنی سرد و مبهم گفت:

ـ هیچ کس!

ـ انگار دیگر پدری نیستم که دوست تو باشد.

ـ چرا، اما او در بین انسانها نیست.

ـ دوست دارم با اجازه تو او را بشناسم.

ـ اما گفتم که او در بین انسانها نیست.

ـ پس از فرشته‌هاست؟

ـ از فرشته‌ها هم نیست.

ـ پس چیست ... خواب و خیال است...؟

بثینه با حیرتی آشکار گفت:

ـ شاید... او غایت هر چیزی است...

عمر رطوبت را از پیشانی و دستهایش سترد و با اراده‌ای سهمگین

کوشید که هر اندیشه بیهوده یا تمسخر و اهانت را کنار بگذارد و با لحنی جدی گفت:

ـ پس تو به راز این هستی عاشق شده‌ای ؟

با صلابتی که ناشی از شهامت ذاتی بود پاسخ داد:

ـ این کاملاً امکان دارد بابا...

چقدر احمقیم که می‌پنداریم از دیگران عجیب تریم!

ـ چطور به این جا رسیدی؟

ـ نمی‌دانم... سخت است که توضیح بدهم، اما این راه را از دیوان تو شروع کردم...

عمر خنده‌ای بلند سر داد و گفت:

ـ توطئه خانوادگی!... مادرت مدتی بود که می‌دانست و بعد تو را از این چیزی که بهش دیوان می‌گویی باخبر کرد...

ـ ولی اینها شعرهای دلپذیری است... و چقدر هم الهام بخش!

عمر چنان بلند خندید که نوازنده دوره‌گردی که نغمه‌های نابهنجار ارگش را برفراز بلوار می‌پراکند متوجه او شد.

ـ بالاخره یکی پیدا شد که تحسینم کند! اما اینها شعر نبود، خیالاتی تبناک بود، و از بخت خوش آن را به موقع کنار گذاشتم...

ـ اما من در آن چیزی یافتم که فریفته‌اش شدم...

ـ پس تو در خواندن هم آفرینش گری!

ـ تو این طور می‌گویی!

ـ و حالا شعر معشوق توست؟

ـ معشوق تو هم هست!

بود. اکنون معشوقی در کار نیست. دلم دیگر چیزی جز اندوه به بار نمی‌آورد.بین ستارگان تنها خلأ و تیرگی وجود دارد، و هزاران سال نوری.

ـ نظرت چیست پدر؟

ـ به چون تویی باید بگویم «هرچه می‌خواهی بکن».

بشینه با شادی پرسید:

ـ کی به سر شعر برمی‌گردی؟

ـ دعا می‌کنم که اول به سر کارم برگردم!

ـ تعجب می‌کنم که چطور توانستی آن را رها کنی!

از سر شرم لبخندی زد و گفت:

ـ کار بیخودی بود، چیزی نبود جز...

ـ پس آن دیوان چیست بابا؟

ـ یک روزی خیال می‌کردم ادامه می‌دهم...

ـ اما من می‌خواهم بدانم که چه چیزی مانع تو شد.

لبانش به پوزخند درهم رفت اما زود قیافه‌ای جدی به خود گرفت و میل شدیدی به اعتراف در خود یافت و گفت:

ـ کسی به غزل‌هایم گوش نداد.

سکوت به تو زبان رساند. مصطفی تشویقت می‌کرد و می‌گفت:

ـ صبر و پشتکار!

و عثمان می‌گفت:

ـ شعرت را وقف مبارزه کن تا هزاران شنونده بیابی!

سکوت به تو ستم کرد. و ناکامی بر تو چیره شد. و عشق دستانش را گشود. و شعر نشان داد که کاری از دستش ساخته نیست. روزی مصطفی با خوشحالی گفت:

ـ تازگی گروه «طلیعه» نمایشنامه‌ام را پذیرفته...

و بعد ظلم سکوت بیشتر شد. و سامسون تصمیم گرفت که معبد را ویران کند. و چه زود خواب او را در ربود.

بثینه پرسید:

ـ بابا آیا لازم است که کسی به غزلهای ما گوش بدهد؟

طرّه‌ای از موهای سیاه او را نوازش کرد و گفت:

ـ چه معنی دارد که راز هستی را از سکوت به سکوت فرا خوانیم؟

سپس با مهربانی و عطوفت پرسید:

ـ تو دوست نداری که مردم به غزلهایت گوش بدهند؟

ـ البته، اما به هر حال به کارم ادامه می‌دهم...

ـ خوب، تو از پدرت بهتری، کل قضیه همین‌است.

ـ اما اگر بخواهی می‌توانی شعر را دوباره از سر بگیری...

ـ این استعداد برای همیشه مرده...

ـ قبول ندارم، تو در چشم من همیشه شاعری...

شعر کجا و این هیکل کجا، و این همه پرونده بازی و ساختمان سازی، و خوردن غذای چرب و شیرین تا سر حد مرض؟!

حتی مصطفی هم یک روز با پشت خمیده بر روی مبل افتاد و گفت:

ـ من هم باید مثل تو در زندگی‌ام تجدید نظر کنم...

ـ تو که از صبر و پشتکار دم می‌زدی.

خنده‌ای تلخ سرداد و گفت:

ـ چه سود که مردم خود را به نادانی می‌زنند!

ـ می‌خواهی از نو وکیل شوی؟

ـ قانون پیش از هنر مرده است، حقیقت این است که مفهوم هنر عوض شده ولی ما نمی‌دانیم، دوره هنر گذشت و به سر رسید، هنر عصر ما بذله‌گویی و مسخرگی است، در روزگار علم فقط همین یک هنر می‌تواند برجا بماند، و باید همهٔ میدان‌ها را بجز میدان سیرک برای علم خالی کنیم.

ـ حقیقت این است که ما یکی پس از دیگری شکست می‌خوریم.

ـ بهتر است بگویی بالغ می‌شویم، مثلاً خودت را ببین که چقدر در زندگی موفقی؛ به نظر من خوش گذرانی هدف اصلی رنجدیدگان قرن بیستم است، و آنچه ما هنرِ راستین می‌پنداریم چیزی نیست جز نور ستاره‌ای که خودش میلیونها سال پیش مرده است، پس باید بالغ شویم و به دلقک‌ها چنان که سزاوارند احترام بگذاریم!

ـ گمان می‌کنم فلسفه‌بافی هنر را میرانده است!

ـ اما علم فلسفه و هنر را با هم نابود کرده است، پس پیش به سوی مسخره‌بازی بی‌هیچ پروایی، با بی‌گناهی کودکان و خردمندی مردان، پیش به سوی داستان‌های بی‌مایه و خنده‌های پرطنین و تصویرهای عجیب، بهتر است از غرور و خودبینی دست برداریم و از تخت دانشمندان فرود آییم و به نام نیک و مال فراوان بسنده کنیم...

این سخنان با آن که مایه اندوه و تأسف بود مرا شاد کرد. به نحوی دردناک دچار احساسی متضاد بودم. به پریشانی کسی اندیشیدم که زندان او را بلعیده بود. کچل دوست داشتنی مرهم نومیدی تو را یافته است، توفیقی که انتظارش را نداشتی. از فردا او هم جویای نیرویی است که تو به دست آورده‌ای، آن که جویای راز هستی بود اکنون به وکیلی توانگر بدل شده که دارد در پیه و چربی غرق می‌شود.

ـ اگر علم آن طور باشد که تو می‌پنداری پس ما فقط انگل‌هایی هستیم در حاشیه حیات.

ـ ما مردانی کامکاریم که رازی پنهان از اندوهی فروخورده در خود داریم و صلاح نیست که زخمهای خود را بشکافیم.

ـ ولی ما متعلق به روزگار پوسیدهٔ گذشته‌ایم.

ـ تو را به خدا زخمها را نشکاف.

ـ دانشمندان واقعاً نیرومندند ولی نیروی ما مرهون پولی است که هر روز

بیش از پیش مشروعیت خود را از دست می‌دهد.

ـ برای همین می‌گویم که مرگ جلوه آرزویی راستین در زندگی آدمی است.

عمر دلسوزانه به چشم‌های سبز بثینه نگریست و گفت:

ـ بثینه، به من قول می‌دهی که از درس خواندن کوتاهی نکنی؟

ـ بله، اگرچه شعر زیباترین چیز زندگی من خواهد بود...

ـ باشد، در این مورد با تو بحث نمی‌کنم، می‌شود که هم شاعر باشی و هم در عین حال مثلاً مهندس.

ـ معلوم می‌شود دلواپس آیندهٔ منی...

ـ البته، دوست ندارم یک روز بیدار بشوی و خودت را در عصر حجر ببینی و اطرافیانت در عصر علم باشند...

ـ اما شعر...

عمر حرفش را برید:

ـ با تو بحث نمی‌کنم عزیزم، دوستم مصطفی دین و شعر و فلسفه را در علم خلاصه می‌کند، ولی من با تو بحث نمی‌کنم، من به وجود تو افتخار می‌کنم...

خورشید را ببین که فرو می‌رود. دایره‌ای سرخ و بزرگ که تیرگی نیرو و حرارت سوزان آن را در کام خود فرو می‌کشد و چشمها به آن خیره می‌شوند چنان که به آب می‌نگرند. و توده‌های ابر با کناره‌های درخشان و پوستی سرخ در آمیزه‌ای از رنگها بر گرد آن روانند.

می‌خواهی براستی راز مرا بدانی، مصطفی؟ بشنو: وقتی به درد ناکامی گرفتار شدم، به قدرت روی آوردم، همان اهریمنی که روزگاری می‌خواستیم نابودش کنیم، اما تو راز مرا می‌دانی مصطفی...

۵

در نور آفتاب غروب، زیبا و باوقار می‌نمود. با آن که قامت بلندش از سیری و تن آسانی فربه گشته بود. چه زیبایی پرطراوتی! به رغم چاقی غیرعادی و پف کردگی گونه‌هایش همواره قدری زیبا بود. نگاه سبز و جدی‌اش افسون خود را به تمامی از دست نداده بود اما غریب می‌نمود، غرابتی تازه که چشمت پیش از آن ندیده بود. زن مردی دیگر. مرد دیروز که رنج و خستگی را نمی‌شناخت. مردی که خود را از یاد برده بود. اما اکنون او کجا و این مرد کجا؟ مردی که بی‌هیچ ناخوشی بیمار است، از چربی و مشروب می‌پرهیزد، و از هوای نمناک بوی هشدارهای ترسناکی می‌شنود که هیچ پایانی ندارد. دو خواهر پیشاپیش می‌روند، جمیله بر دیوارهٔ سنگی بلوار راه می‌رود و بثینه دستش را گرفته و بر روی زمین او را همراهی می‌کند، راه میان «جلیم» و «سیدی بشر» را می‌پیمایند که رفت و آمد در آن اندکی کمتر است. چشمان بسیاری بثینه را می‌نگرند، و لبانش کلماتی را زمزمه می‌کنند که عمر درنمی‌یابد اما به هر حال می‌داند چیست و در دل به آن می‌خندد و بس. تا دو سه سال دیگر بثینه هم براستی تغییر خواهد کرد. زندگی پیش می‌رود، اما به کجا؟ به آفتاب غروب در آسمان صاف و رنگ پریده نگریست که پوسته‌ای نازک از شفق در کنار افق آن را پوشانده بود. گفت:

ـ گذشتگان می‌پرسیدند آفتاب کجا می‌رود، و ما دیگر نمی‌پرسیم...

زینب دمی چند به خورشید نگریست و گفت:

ـ چه خوب است که از دست سؤال کردن خلاص بشویم!

جواب‌های عاقلانه تو را خفه می‌کند و گویی می‌ترساندت. رفتارهای عاقلانه تو را بی‌سبب خشمگین می‌کند. چه می‌شد که دریا به جوش آید و آوارگان ساحل را با خود ببرد! و جنبندگان بلوار حماقتهایی مرتکب شوند که تصورش هم ممکن نیست! و کازینوی بزرگ بر فراز ابرها به پرواز درآید! و تصویرهای مألوف تا ابد نابود شود! و قلب در مغز بتپد، و خزندگان و گنجشکها با هم برقصند.

دخترها به سوی سینمای «سان استفانو» رفتند، سپس کنار یکدیگر به راه خود ادامه دادند. زینب ناگهان دست در بازوی او افکند و آهسته پرسید:

ـ عمر... چی شده؟

عمر نگاهی تمسخرآمیز به دور و برش افکند و گفت:

ـ چقدر عشق و عاشقی!

ـ همیشه این طوراست، ولی تو چت شده؟

خود را به نشنیدن زد و گفت:

ـ بثینه خیلی چیزها را نمی‌داند، در این مورد فکر می‌کردم و...

زینب با نگاهی تند سخنش را برید:

ـ من کارم را بلدم، این دختر استعداد خوبی دارد، اما تو انگار از چیزی فرار می‌کنی... چقدر به این «فرار» نیازمندی، انگار کلیدی جادویی است که از سیاهچال نجاتت می‌دهد...

ـ فرار می‌کنم؟

ـ تو می‌دانی منظورم چیست، پس اعتراف کن...

ـ به کدام گناه؟

ـ به این که تو دیگر خودت نیستی...

کجاست گردبادی تند تا این رطوبت چسبناک را نابود کند؟

ـ راستی؟

ـ فقط جسمت میان ماست، و من بعضی وقت‌ها تا سر حد مرگ غصه می‌خورم.

ـ اما می‌بینی که با چه تلاش صادقانه‌ای سعی می‌کنم خودم را مداوا کنم.

ـ راستش می‌خواهم بدانم که علت همه این کارها چیست؟ رفتارت باعث می‌شود که بپرسم.

ـ ولی ما مسأله را به حد کافی شکافته‌ایم.

ـ بله، اما چیز خاصی تو را آزار نمی‌دهد؟

ـ اصلاً...

ـ باید حرفت را باور کنم.

ـ اما به نظر نمی‌رسد که کاملاً باور کرده باشی؟

ـ فکر کردم چیزی آزارت می‌دهد، چیزی که به دفتر، دادگاه، یا یکی از مردم مربوط است، تو هم که حساس و خودخوری!

ـ برای همین پیش پزشک رفتم، چون هیچ علت مشخصی نمی‌دیدم!

ـ نگفتی این حالت چطور شروع شد.

ـ در این مورد که خیلی با تو حرف زدم.

ـ فقط از عوارض آن حرف زدی اما نگفتی که دقیقاً چطور شروع شد.

میلی شدید تو را به اعتراف وا می‌دارد.

ـ سخت است که تاریخی برای آن مشخص کنم یا بگویم این تغییر چطور شروع شد، ولی یادم‌است که با یکی از طرفهای دعوا بر سرِزمینِ «سلیمان پاشا» صحبت می‌کردم، می‌گفت: «از جناب عالی سپاسگزارم، شما به

نحو حیرت‌انگیزی به جزئیات موضوع وارد هستید همانطور که شایسته نام بزرگتان است، و من بسیار امیدوارم که در این پرونده برنده بشویم.» گفتم: «من هم همین طور». با خوشحالی زیاد خندید و من ناگهان، بی آن که علتش را بدانم، عصبانی شدم و گفتم: «فرض کن همین امروز پرونده را بردی و زمین را مالک شدی و فردا دولت آن را گرفت.» سرش را با بی‌اعتنایی تکان داد و گفت: «مهم این است که پرونده را ببریم، مگر نه این که زندگی می‌کنیم با آن که می‌دانیم خدا زندگیمان را خواهد گرفت.» به منطق درست او تسلیم شدم ولی ناگهان به سرگیجه افتادم و همه چیز ناپدید شد...

زینب با چشمانی وحشتزده او را نگریست و پرسید:

ـ همه‌اش همین بود؟

ـ نه... علت مشخّصی نمی‌بینم، اما دچار تغییر پنهان و مستمری شده بودم، به همین دلیل بود که بی‌خودی از حرف آن مرد آشفته شدم، سخنی که میلیونها نفر هر لحظه آن را تکرار می‌کنند بی‌آنکه تاثیری بر کسی بگذارد.

ـ البته تو هم مثل عقلا درباره مرگ فکر می‌کنی.

مگر عقلا درباره مرگ چگونه فکر می‌کنند؟

ـ این خوشبختانه مسلم است.

زینب با کنجکاوی به او خیره شد:

ـ و بعد از آن از کار بدت آمد؟

ـ نه... نمی‌توانم در این مورد مطمئن باشم، شاید قبل از آن و شاید هم بعد از آن.

ـ راستش آنقدر ناراحتم که دیگر دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنیم...

ـ یعنی کار من تا این حد برایت مهم است؟

ـ تو برایم مهم هستی، فقط تو...

پرونده‌ای را به تعویق می‌اندازی، بعد یکی دیگر را، بعد سومی را ؛ روز تمام می‌شود و تو هنوز روی صندلی‌ات نشسته‌ای و پاهایت را زیر میز تحریر دراز کرده‌ای، پیوسته سیگار می‌کشی و احمقانه به سقف می‌نگری.

زینب گفت:

ـ از راه رفتن خسته شدم.

ـ اما تو که چند برابر این راه می‌روی.

زینب نگاهش را پایین انداخت و گفت:

ـ حالا نوبت من است که اعتراف کنم، احتمالاً حامله‌ام...

درونش را موجی هراسناک لرزاند و اشتیاق او را به کلید جادویی فرار بیشتر کرد.

زیر لب گفت:

ـ اما...

زینب به آرامی گفت:

ـ عزیزم، جلوِ کار خدا را نمی‌شود گرفت...

سپس بازوی عمر را فشرد:

ـ و تو هم تا به حال ولی‌عهد نداشتی!

بازگشتند و چشمان زینب با نگاهی عشوه‌گر می‌درخشید. آن نگاه چندان طول کشید که زنگ خطر به صدا درآمد. عمر با خود اندیشید کمی مشروب سستی را از او دور می‌کند و باز هم می‌تواند داستان عشق و زناشویی و تندرستی را به نمایش بگذارد.

پس از چند ساعت خواب، صبح زود، بیدار شد. نعره امواج خشمگین در سکوت سنگین صبح در گوشهایش طنین می‌افکند. زینب در خواب

عمیقی فرو رفته بود، انباشته از خواب و خوراک، لبهایش به خرناسی خفیف پیوسته از هم بازمی‌شد، و موهایش پریشان بود. تو پریشانی، انگار مقدر است که با خود بستیزی. و این یعنی که دیگر دوستت ندارم. پس از آن عشق دیرین و عشرت طولانی و خاطراتی آکنده از وفا دیگر دوستت ندارم. دیگر ذره‌ای عشق هم بر جای نمانده است. شاید عارضه‌ای است که با زوال بیماری به پایان رسد ولی فعلاً دوستت ندارم. چه تجربه تلخی را از سر می‌گذرانم. ببین، خرناسش را می‌شنوی ولی اعتنا نمی‌کنی و دلت شاد نمی‌شود. او را می‌نگری و می‌پرسی چه بر سرش آمده یا چه بر سرت آمده و چه کسی این بازی لعنتی را پدید آورد؟

ـ مصطفی... ببین همان دختر است!

ـ همان که از کلیسا بیرون آمد؟

ـ خودش است ... پیراهن سیاهش را ببین که در عزای عمویش پوشیده... چقدر خوشگل است!

ـ ولی دینش چی می‌شه؟

ـ دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌دهم...

به او گفتی: خوشحال می‌شوم اگر لطف کنید و بگذارید شما را ببینم. عمر حمزاوی وکیل به تنهایی وارد پارک شد. دخترک با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «کامیلیا فؤاد». عزیزم عشق ما از هر چیزی نیرومندتر است و بزودی بر هر مانعی چیره می‌شویم. دخترک آهی کشید و گفت: «نمی‌دانم».

روزی مصطفی در هوای طوفانی خندید و گفت:

ـ تو را از عهد آدم می‌شناسم که همه‌اش دردسر درست می‌کنی، آشوبی در خانواده تو و آشوبی بدتر در خانواده او، و من این وسط حیرانم...

ولی بعداً چه حالت زیبایی داشت وقتی جامش را بلند کرد و فریاد زد:

ــ مبارک باشه، گذشته‌ها گذشته، اما فداکاری تو به پای فداکاری او نمی‌رسه، عقاید طغیان می‌کنند حتی بر کسی که آن‌ها را رها کرده است، به سلامتی تو زینب، به سلامتی تو عمر...

و تو را به کناری کشید و در حالی که کاملاً مست بود گفت:

ــ روزهای درد و رنج را فراموش نکن، عشق را هرگز فراموش نکن، به یاد داشته باش که او دیگر در این جهان خانه و خانواده‌ای ندارد، شاخه‌ای است که از درخت بریده شده، و هیچ کس را جز تو ندارد.

دلی پرنشاط را به ازدواج خود درآوردی که عشق او به زندگی پایانی نداشت، وجودی براستی فریبنده، شاگرد نمونه راهبه‌ها، به معنای واقعی فرهیخته، زنی مدبّر و دانا که برای تدبیر و دانایی آفریده شده، با نیرویی سرشار که خستگی نمی‌شناسد، و بصیرتی فراوان در پس‌انداز کردن ، در زندگی با او از هیچ به همه چیز رسیدی و ثروتی عظیم اندوختی، و در گرمای عشق او از ناکامی و شعر و مبارزهٔ بیهوده آسردی، رمز عشق و ثروت و سیری و کامیابی، پس چه شد؟!

زینب در رختخواب غلتی زد و پیراهنش از نیمه پایین بدنش که برهنه بود پس رفت. عمر از رختخواب بیرون آمد و به بالکن رفت و در را پشت سرش بست. هوای طوفانی او را در میان گرفت و موجها را دید که دیوانه‌وار به ساحل هجوم می‌برند و کف بر لب به پایه اتاقکها می‌کوبند، زیر گنبد کمرنگ آسمان تکه‌های ابر به هر سو می پراکندند و بر اثر آن هوای بامدادی رنگ خاکستری درخشانی به خودگرفته بود. هنوز کسی بر زمین گام ننهاده است... و روحت بر چیزی راه نگشوده است. و هوا تو را جانی نبخشیده است. تاکی می‌خواهی چشم به راه سلامت بمانی. مصطفی کجاست تا از او معنی این چیزهای ناسازگار را بپرسم. او گنجینه سرشاری از اندیشه‌ها دارد اگرچه امروز دیگر فقط تخمه و چس فیل

می‌فروشد. چرا بعد از کار نوبت به زینب رسیده است؟! آیا او هم موجی است که تا اوجی شگفت فرا می‌رود و آن گاه زیر بار چند تن کف درهم می‌شکند و یکباره فرو می‌ریزد و پخش می‌شود و جان می‌دهد؟ خدایا این هر دو یکی هستند، زینب و کار. دردی که مرا از کار بازداشت همان است که مرا از زینب باز می‌دارد، زینب آن نیرویی است که در پس کار نهفته است. او نمادکار است. او سرچشمه پول و کامیابی و ثروت و نیز این بیماری تازه است. و چون از این همه بیزارم از خود بیزارم. یا چون از خودم بیزارم از این همه بیزارم. اما زینب جز من که را دارد؟ دیشب عشق تجربه‌ای نیرومند بود. پژمرد و فرو ریخت و از آن چیزی برجای نماند جز بالا رفتن حرارت و تند شدن نبض و افزایش فشار خون و درهم فشردگی معده، که همه به نحوی هراسناک درهم می‌آمیزند، چونان موجی که شن ساحل آن را فرو می‌مکد، و چیزی از آن به دریا بازنمی‌گردد. او ترانه‌های عشق سر می‌دهد و من گنگم، او کمین می‌کند و من می‌گریزم، او دوست می‌دارد و من بیزارم، او باردار است و من عقیمم، او حساس و هشیار است و من بی‌شعورم؛ گفت مثل همیشه حرف نمی‌زنی، گفتم کسی صدایم را نمی‌شنود، و گفتم فرض کن همین امروز پرونده را بردی و زمین را مالک شدی و فردا دولت آن را گرفت، گفت: مگر نه این که زندگی می‌کنیم با آن که می‌دانیم خدا زندگیمان را خواهد گرفت. به رغم خشونت خشکی موج دیوانه‌وار فرامی‌رود آن گاه از سنگینی کفها درهم می‌شکند و جان می‌سپارد و گورِ خواب تو را بی‌هیچ آسایشی درکام میکشد، ولی مغزت هنوز گرفتار ترس و اضطراب است، تا آن جا که فکر می‌کنی بهتر است باز هم پیش پزشک بروی، برایت مسلم شده که بیش از آنچه گمان می‌کنی تغییر کرده‌ای، مگر چه می‌خواهم، آری چه می‌خواهم، علم و دانش مهم نیست، حکم دادگاه به نفع موکلم مهم نیست، اضافه شدن چند

صد پوند دیگر به حسابم مهم نیست، برخورداری از خانواده‌ای خوشبخت مهم نیست، و خواندن عناوین روزنامه‌ها مهم نیست. پس نظرت درباره سفر به فضا چیست، دوست داری سوار نور شوی که خوشبختانه سرعتش ثابت است، تنها چیز ثابت در این هستی که اصلاً ثبات نمی‌شناسد، و پیوسته در تغییر است و دیوانه‌وار در گردش.

اینک نخستین کاشفان فضا از راه می‌رسند، میکرب می‌فروشند و خبرهای دروغ...

۶

در پایان اگوست خانواده عمر به قاهره برگشت. عمر وقتی به محل کار خود باز می‌گشت از دیدن میدان ازهار برآشفت و گفت از وقتی آن را ترک کرده تغییری نکرده است و همچنان گذرگاه تیره‌ای است برای کسانی که به سرکار می‌روند. با استقبال گرمی مواجه شد مخصوصاً از جانب دستیارش استادمحمود فهمی، و فوراً پرونده‌هایی که به تاخیر افتاده یا در دست بررسی بود به سوی او سرازیر شد. سپتامبر از روزهای شرجی چسبناک خالی نبود اما نسیمهای نرمی می‌وزید و تکه‌های ابر سپید بر بامدادانِ آن سایه می‌افکند. مصطفی مَنیاوی او را به گرمی در آغوش گرفت و یکدیگر را بوسیدند، در جریان استقبال چهره به چهره هم ایستادند، عمر با قامت بلندش فرو می‌نگریست و مصطفی چهره‌اش را به سوی او برآورده و سرتاسش زیر نور چراغ نقره‌ای می‌درخشید. مقابل میز تحریر، روی مبل چرمی بزرگ نشست و گفت:

ــ می‌بینم که مثل آهو لاغر شده‌ای، برادر...

سیگاری از جعبهٔ چوبی برداشت؛ جعبه با صدف تزیین شده بود و وقتی درش را گشود صدای موسیقی از آن برخاست. سیگار را آتش زد و گفت:

ـ بارها فکر کردم به اسکندریه بیایم و ببینمت اما گرفتاری خانوادگی مرا به «رأس البرّ» کشاند، علاوه بر آن تمام این مدت مشغول تهیه یک سریال جدید برای رادیو بودم...

نگاهی به پرونده‌ها انداخت، سپس به چشمان دوستش نگریست تا شاید سخنی دلگرم کننده بگوید. عمر لبخند مبهمی زد. مصطفی همچنان پرسشگرانه نگریست تا این که عمر گفت:

ـ امروز صبح چند ساعت پی در پی کار کردم.

مصطفی نفسی به راحتی کشید ولی عمر زیر لب گفت:

ـ اما...

مصطفی با ناراحتی پرسید:

ـ اما!

ـ راستش هیچ رغبتی برای کار به دست نیاورده‌ام...

سکوتی سنگین برقرار شد، مصطفی دود را از میان لبهایش بیرون داد و پرسید:

ـ شاید به استراحت بیشتری نیاز داری؟

ـ از مغالطه دست‌بردار، مسأله بزرگتر از اینهاست.

سپس او هم به نوبه خود، به همراه نغمه‌هایی که از جعبه برمی‌خاست، سیگاری روشن کرد:

ـ مسأله بزرگتر از اینهاست، فقط کار نیست که از آن بیزار شده‌ام، این مرض چیزهای دیگری را هم در برگرفته که برای ما بسیار عزیزتر از کار است، مثلاً زنم را.

ـ زینب!

با حالتی شرمسار گفت:

ـ نمی‌دانم چطور بگویم ولی متاسفانه دیگر تحملش را ندارم، اصلاً خود

خانه دیگر آن پناهگاه دوست داشتنی نیست!

ـ یعنی می‌گویی قضیه طوری است که بثینه و جمیله را هم شامل می‌شود؟

ـ خوشبختانه آنها نیازی به من ندارند...

چهره مصطفی درهم رفت و چشمان گرد و بی‌حالش تیره شد، و در نگاه کنجکاوش میلی شدید و محزون به حل این معما آشکار شد.

ـ اما از کسی مثل تو بعید است که نداند اصل قضیه چیست.

ـ شاید روزگار ـ با گردش پیوسته و یکنواخت خود ـ مسؤول اصلی این کار باشد.

ـ اعتراف می‌کنم که تو دست‌کم در آنچه به زینب مربوط می‌شود مبالغه می‌کنی.

ـ حقیقت تلخ است.

مصطفی دلسوزانه پرسید:

ـ گمان می‌کنی این مسأله پیامد عملی هم داشته باشد؟

ـ من در مقام سؤال به سر می‌برم اما جوابی ندارم.

ـ دست کم باید قانع شده باشی که آنچه به سرت آمده نوعی بیماری روانی است.

ـ اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار، اما چیست، من چه می‌خواهم، چه باید بکنم؟!

ـ تو عاقل‌تر از آنی که در مقام سؤال باقی بمانی، از امیال درونی‌ات بپرس، به رؤیاهایت مراجعه کن، اینها چیزهایی است که از آن فرار می‌کنی، اما به کجا؟

ـ بله، به کجا؟

ـ تویی که باید جواب بدهی.

ـ بگو ببینم چه چیزی تو را به کار و همسرت علاقه‌مند می‌کند؟

این سؤال در نظر مصطفی تا حدی خنده‌دار می‌نمود پس خندید ولی فضای سنگینی که حاکم شده بود شادی را بیش از چند ثانیه مجال نداد.

ـ من به حکم واقع و عادت به زنم علاقه‌مندم،کارم هم وسیله رزق و روزی من است، و خوشحالم از این که مخاطبان زیادی دارم، صدها نامه که هر هفته به دستم می‌رسد واقعاً مرا خوشحال می‌کند، و راستش توجه مردم به آدم خیلی ارزشمند است، اگر چه از راه فروش تخمه و چس‌فیل باشد!

ـ من چه کنم که نه مخاطبی دارم و نه واقعیت و عادتی؟!

مصطفی مدتی خاموش ماند و سپس گفت:

ـ حقیقت این است که کارت تو را به اوج موفقیت رسانده است، و همسرت تو را می‌پرستد، و دیگر آرزویی نداری که به آن برسی.

عمر لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:

ـ پس باید از خدا ناکامی در کار و خیانت در زندگی زناشویی مسألت کنم؟

ـ اگر دعایت را اجابت کند عشق به زندگی را از نو به تو عطا کرده است!

هر دو در خود فرو رفتند و سکوتی آکنده از تلخی و حاکی از فاجعه‌ای قریب‌الوقوع برقرار شد. عمر گفت:

ـ گاهی باعث دلخوشیم می‌شود که می‌بینم از خودم هم به همان شدت بیزارم.

سپس ته سیگارش را با فشاری خشماگین در زیر سیگاری خاموش کرد و افزود:

ـ راستش این است که کار و زینب و خودم، هر سه یکی هستیم که دوست دارم از دستِ همه‌اش خلاص شوم...

مصطفی با نگاهی تردیدآمیز به او خیره شد و پرسید:

ـ نکند خوابی برای خود دیده‌ای؟

عمر کمی درنگ کرد و سپس با لحنی اعتراف‌آمیز گفت:

ـ بثینه شعر می‌گوید...

ـ بثینه؟!

ـ شعرش را خواندم و کمی با هم حرف زدیم و یک دفعه اشتیاقی مبهم در من برانگیخته شد تا به سراغ کتابهای قدیمی‌ام بروم که بیست سال است آنها را کنار گذاشته‌ام!

ـ اوه... همان‌طور که فکر می‌کردم!

ـ صبر کن!... آن جوش و خروش اکنون به آرامشی ابدی درافتاده است، می‌خواستم آن نغمهٔ گم شده را دوباره بجویم، از خود پرسیدم می‌شود از نو شروع کنم؟... اما این تنها جنبشی ناگهانی بود و چیزی نگذشت که فرو مرد...

ـ اما تو زود عقب نشینی کردی!

ـ ولی دوباره به شعر خواندن پرداختم، چند کلمه هم نوشتم، اما هیچ فایده‌ای نداشت؛ ولی یک شب که توی سینما بودم زن زیبایی دیدم و یک بار دیگر آن جنبش را حس کردم...

ـ همین است جنبشی که در پی آنی؟

ـ جنبش... یا مستی... یکباره زنده شدم... در آن لحظه فهمیدم چیزی که می‌خواهم جنبش یا مستی است، نه کار و خانواده و ثروت... مستی‌ای عجیب و مبهم... مثل یک پیروزی پایدار در میان شکستهای پی در پی... همین است که شک و سستی و رنج را نابود می‌کند...

مصطفی که دست زیر چانه نهاده بود و خیره به او می‌نگریست، پرسید:

ـ می‌خواهی برای آخرین بار با عشق خداحافظی کنی؟

عمر روی درهم کشید و گفت:

ـ گمان می‌کنی این هم یکی از عوارض میان سالی است؟ اگر این طور باشد بسادگی درمان می‌شود و بسلامت پایان می‌پذیرد چون شوهر با وقار ناگهان به عشرتکده‌های شبانه می‌رود یا زن تازه‌ای می‌گیرد و یک روز می‌بینی که من هم به دنبال زنی افتاده‌ام اما چیزی که مرا به این کار وادار می‌کند فراتر از عوارض میان سالی است...

مصطفی نتوانست از خنده خودداری کند. بلند خندید و سپس پرسید:

ـ این واقعاً مستی عجیبی است یا این که توجیهی است فلسفی برای ارتکاب زنا؟!

ـ مرا مسخره نکن. تو خودت هم یک روز گرفتار بحران بزرگی بودی...

خطوط چهره مصطفی باز شد و نگاهی خیره بر پیچ و خم خاطرات در چشمانش آشکار شد و گفت:

ـ بله، داشتم نمایشنامه تازه‌ای می‌نوشتم که ناگهان هنر پیش رویم خُرد شد و به خاک ارّه و غبار بدل گشت اما بزودی هنر دیگری را جایگزین آن کردم که مایه شادی میلیونها هم وطن بود...

ـ اما من راه را گم کردم، هنر از دست رفته را به کاری بدل کردم که در بیهودگی دستِ کمی از آن نداشت، وکالت هم مثل هنر از کارهای اعصار ابتدایی است، من نتوانستم مثل تو به هنر تازه‌ای روی آورم، و باز مثل تو نتوانستم به آموختن علم بپردازم، پس از کدام راه می‌توان به شور و شر آن آفرینش گم شده دست یافت؟!... زندگی کوتاه است و وقتی آن مرد گفت «مگر زندگی نمی‌کنیم با این که می‌دانیم خدا جانمان را می‌گیرد؟»، دچار سرگیجه‌ای شدم که فراموش نمی‌کنم.

ـ فکر مرگ تو را می‌ترساند؟

ـ هرگز، ولی لازم است که مزّه اصلی زندگی را بچشم...

ـ همان‌طور که در سینما چشیدی؟!

از سرگشتگی‌های تو در میدان‌ها و خیابان‌های اسکندریه خبر ندارد، از اشتیاق عطشناک به چهره‌هایی که نوید آن سرمستی از دست رفته را می‌دهند، از سرگردانی‌ات در زیر درختان و آبشارهایی که از فریادهای عواطف سوزان مبهوت گشته‌اند. غولِ دیوانه‌ای که عقل گم شده‌اش را زیر علف‌های مرطوب می‌جوید.

در اشاره به آن ماجراها اندکی زیاده‌گویی می‌کنم اما با سخنانی سنگین که با آن شگفتی‌های مبهم تناسب دارد.

در آن شبهای شگفت، حیوانی نبودم که شهوت او را برانگیزد بلکه در عذاب بودم... و نومید...

۷

هر چه دیدم چهره‌ات را بیشتر، گشتم از شوقت همی لبریزتر
هر چه شد شوقم فزون گردید باز آتش عشق تو در من تیزتر

ــ چه ترانهٔ شورانگیزی!... خواننده‌اش کیست؟

ــ مارگریت... ستارهٔ «پاریس نو»...

نسیم پاییزی در باغ هلالی شکل می‌وزید؛ جایگاه رقص در میان باغ بود و موسیقی از بالای صحنه‌ای که دیوارهای قرمز آن را فراگرفته بود به گوش می‌رسید و نور چراغ‌هایی که در کناره‌های سقف پنهان بود دیوارها را روشن می‌کرد.

ــ انگلیسی است ؟

ــ صاحب کلوپ این طور می‌گوید اما معلوم نیست، مفهوم «انگلیسی» در کلوپ‌های شبانه ممکن است شامل خیلی چیزها بشود...

خطوط زیبای چهره و نگاهی رنگین در چشمها و چالاکی در حرکات، شاید از میان این همه آن شور گمشده سربرآورَد.

ــ آفرین، خوب از این بهشتهای ممنوعه باخبری...

ــ خوب من سرپرست بخش هنری مجله‌ام، این هم جزو کارم‌است !

ــ براوو!... گفتی اسمش مارگریت است؟

مصطفی با خنده پاسخ داد:

ـ یا شبی بیست پوند بجز مخلّفات!

نسیم نرم پاییزی از جانب جهانی ناشناخته به او خوشامد می‌گفت، جهانی که هیچ آدم عاقلی در آن نبود و چهارگوشه‌اش در آن سوی تاریکی‌ای بود که بر درختان سرو سایه افکنده بود.

ـ هر چه بگویی از من بعید نیست.

ـ ولی بیش از یک گیلاس نخور...

ـ اول باید دعوتش کنم سر میز...

مصطفی به سراغ پیشخدمت رفت. بوی زنبق در هوا پراکنده بود. و در فواصلی که صدای موسیقی خاموش می‌شد، نجوای شاخه‌ها به گوش می‌رسید. عمر آماده بود تا در هوس را بکوبد. انواع شگفت آدمها را نگریست و پوزشگرانه با خود گفت: ببین که بیماری با ما چه کرده است! مارگریت آمد. در لباس شبش که سخت رنگارنگ بود می‌خرامید و با لبخندی که دندان‌های صاف و منظمش را آشکار می‌کرد، سلام گفت؛ پیشخدمت که چون سایه مارگریت اندکی خمیده بود، در فاصله یک متری ایستاد. عمر سلامش را جواب داد و گفت:

ـ شامپاین...

اولین بار شب عروسی‌ات شامپاین خوردی. ارزانترین نوع آن که هدیه مشترک مصطفی و عثمان بود. اگر مرض عجیب تو به زندانیان سرایت کند چه باید بکنند؟!

مصطفی به آن زن چنان خوشامد گفت که گویی یکدیگر را می‌شناسند. بعد به او گفت:

ـ میس مارگریت، ما هر دو از صدای تو لذت بردیم، و دوستم مخصوصاً از تو خوشش آمده، و ظاهراً هر چه تو را بیشتر می‌بیند اشتیاقش...

و خنده زنان چشمکی زد و افزود:

ـ رفیقم وکیل بزرگی است، امیدوارم هیچ وقت به کمکش محتاج نشوی!

دهان مارگریت به خنده‌ای آرام و بی‌صدا باز شد و گفت:

ـ همیشه کسی را لازم دارم که از من دفاع کند، مگر همه زنها این طور نیستند؟

عمر با ظرافتی خاص که سالهای دراز از آن به دور بود گفت:

ـ بجز آنهایی که زیبایی یا صدای تو را دارند...

مصطفی از روی بدجنسی با چشمان بی‌حالش چشمکی زد و گفت:

ـ بگذار برایت بگویم که او قبلاً شاعر بوده اما هیچ وقت شعری به قشنگی «گشتم از شوقت همی لبریزتر» نسروده...

مارگریت نگاهی کنجکاوانه به عمر انداخت و پرسید:

ـ شاعر؟!... اما این که خیلی متین به نظر می‌رسد؟

عمر گفت:

ـ برای همین بود که شعر را زود کنار گذاشتم...

ـ و حالا درد عجیبی را که این روزها به جانش زده می‌خواهد با زیبایی علاج کند...

چوب پنبه از سر بطری پرید و جامها از حباب پر شد.

ـ یعنی من الآن نوعی دارو هستم؟

مصطفی لبخندی زد و شتابزده گفت:

ـ بله، چرا نه، از آن داروهایی که قبل از خواب می‌خورند...

موسیقی به رقص دعوت می‌کرد و عمر با او به جایگاه رقص رفت. وقتی دستهایش را به دور کمر او حلقه کرد و بوی خوش او به درونش راه یافت، شب شیرین شد و رطوبت رخت بربست و انبوه درختان رخشان از چراغ‌های سرخ و سپید شکفتند.

ـ مبارک باد این آشنایی.

ـ به همان اندازه که درازی، ظریف هم هستی...

ـ اما تو هم کوتاه نیستی.

ـ اما از آن چشمهای برّاقت می‌ترسم...

ـ از خوشی است که برق می‌زنند ولی نزدیک است رقص یادم برود، اصلاً بلد نیستم خوب برقصم...

ـ مگر نمی‌بینی درازتر از آنی که خوب برقصی!

ـ وقتی دوستم مرا به پاریس‌نو دعوت کرد گفت «خیلی از آن خوشت می‌آید».

ـ راستی؟

دروغ در پاییز چه خوب است! مصطفی برایشان دست زد و آنها سرجایشان برگشتند. چهره عمر از شادی کودکانه‌ای می‌درخشید.

در لحظه‌ای عطرآگین از افسون شب به روزهای دیرین جوانی بازگشت. مارگریت حلقه او را که به دست چپش بود لمس کرد و آهسته گفت:

ـ متأهل!... شما متأهلها به مجردها مهلت نمی‌دهید...

مصطفی خنده‌زنان گفت:

ـ پیشرفتتان خیلی خوب است، شرط می‌بندم همین امشب با هم بیرون می‌روید...

ـ شرط را باختی!

ـ چرا مارگریت عزیزم؟... رفیق ما وکیل است ، تأخیر سرش نمی‌شود...

ـ پس باید یاد بگیرد!

ـ لعنت به این آداب و رسوم دست و پاگیر...

ولی عمر با مهربانی گفت:

ـ در هر صورت ماشین من در خدمت است تا هر جا می‌خواهی تو را برساند.

مارگریت با او سوار ماشین شد تا برساندش و عمر از شادی در پوست نمی‌گنجید.

ـ کجا؟

ـ هتل آتن...

ـ هیچ وقت اهرام را بعد از نیمه شب دیده‌ای؟

ـ اما حالا شب تاریکی است و ماهی توی آسمان نیست...

ماشین را به سوی اهرام گرداند و گفت:

ـ شهر ما را از جمال تاریکی محروم کرده...

ـ ولی...

عمر با لحن آرام گفت:

ـ من وکیلم، نه لاتم و نه راهزن...

دل از هنگام رفتن به پارک‌ها و قهوه‌خانهٔ خانوادگی دیگر از غار خود بیرون نیامده است، و چهره قدیمی زینب نیز به یادش نمی‌آید. و حتی عکس عروسی‌اش را هم ده سال است که درست نگاه نکرده. و تو ای مارگریت همه چیز هستی و هیچ نیستی. من با تمام امید به درِ شهرِ افسون‌شده می‌کوبم. و اینک احساسی گریزان مرا در برگرفته است.

ـ در این سکوت دور و بر اهرام حوادث بدی اتفاق افتاده...

مارگریت بازویش را از گردن او دور کرد و گفت:

ـ لطفاً نخواه که چیزی به این حوادث اضافه کنی...

با این حال عمر از روی سپاس دست او را فشرد و مارگریت گفت:

ـ بهتر است توقف نکنیم، نمی‌بینی هوا بد است؟

ـ ولی جای ما امن است!

چه تاریکی انبوهی ما را فراگرفته! انبوه‌تر شو چنان که جهان ما را از یاد ببرد و همه چیز از این چشم خسته پنهان شود. وقت آن است که تنها دل ببیند، مستی را چون ستاره‌ای شعله‌ور ببیند. و اینک مستی چون نور سپیده به اعماق جان راه می‌یابد. باشد که جانت در طلب عشق از همه چیز روی بگرداند. عاشقِ عشق. مشتاقِ مستیِ نخستین آفرینش، پناهنده به رازِ رازهای هستی، که از گذر میلیونها میلیون سال جوانه‌ای خیره کننده و حیرت‌آور رویانده است.

ـ تا صبح همین جا می‌مانیم...

ـ چرند نگو، لطفاً مرا برسان.

ـ هیچ از ماجراهای شبانه در اهرام چیزی شنیده‌ای؟

ـ فردا برایم بگو.

ماشین روی شنها به راه افتاد.

ـ لطفاً از دست من دلخور نباش...

ـ باید قوانین ابدی را بپذیرم.

ـ ابدی؟

ـ منظورم قوانین زنانه است...

ـ راستش خسته‌ام.

ـ من هم همین‌طور، اما بزودی جای مناسبی تهیه می‌کنم.

ـ صبر کن تا باز همدیگر را ببینیم...

ـ خوب است آشیانه‌ای بسازیم.

ـ کمی صبر کن.

ـ چیزی به من می‌گوید که ما از هم جدا نمی‌شویم...

مارگریت به جاده نگریست و گفت:

ـ بله...

وقتی به «بلوار نیل» در گاردن سیتی برگشت تقریباً صبح شده بود. در آسانسور به یاد سرزنش‌های پدر افتاد. وقتی چراغ اتاق را روشن کرد زینب را دید که روی صندلی میز آرایش نشسته و با چشمانی خسته از نور و اندوه به او می‌نگرد. عمر به آرامی گفت:

ـ می‌بایست خوابیده باشی...

زینب دستهایش را با ناامیدی گشود و گفت:

ـ این شب سوم است...

عمر، همچنان که لباسهایش را درمی‌آورد، بسردی گفت:

ـ چاره‌ای نیست...

زینب به تندی پرسید:

ـ از خانه ناراحتی؟

ـ هرگز، اما ناراحت!

ـ شب را چطور سر می‌کنی؟

ـ جای خاصی نیست، سینما، قهوه‌خانه، یا ماشین پرسه می‌زنم.

ـ و من این‌جا هزار فکر و خیال می‌کنم...

ـ ولی تو باید با خیال راحت بخوابی...

ـ چیزی نمانده که سخت مریض بشوم.

ـ به نصیحتم عمل کن...

زینب آهی کشید و گفت:

ـ رفتار تو با من سرد و کشنده است...

بحثی در این نیست. مرد قدیم تو اکنون از پوست خود به‌درآمده است. اینک نفس‌زنان به دنبال صدایی مرموز می‌دود. و در پس خود مشتی خاک بر جای می‌نهد. شادی‌های دیروز و حتی مدینه فاضله را... مشتی خاک. و حتی دخترک زیبا و امیدبخش را هنگامی که زنگهای کلیسا صدا می‌کرد. با

شیفتگی در چشمان سبزش نگریستی و گفتی:

ـ عشق از خطر نمی‌ترسد...

او به تو آویخت و آهسته گفت:

ـ اما خانواده‌ام...

ـ من خانواده‌ات هستم، من همه چیزم، و عشقت تا قیامت همراه من است!

و امروز زندگی‌ات به ترانه‌ای هرزه بند است.

ـ بخواب زینب، به من و به خودت رحم کن...

***

اما زنی دیگر بر صحنه سرخ ایستاده بود و می‌خواند:

هر چه دیدم چهره‌ات را بیشتر، گشتم از شوقت همی لبریزتر

هر چه شد شوقم فزون گردید باز آتش عشق تو در من تیزتر

به مصطفی روی کرد و پرسید:

ـ مارگریت کجاست؟

مصطفی رفت و پس از چند دقیقه برگشت و گفت:

ـ خبر ناخوشایندی است...

ـ چه شده؟

ـ رفته!

ـ کجا؟

ـ خارج از کشور!

ـ همین‌طور یک دفعه گذاشته و رفته؟

مصطفی با بی‌اعتنایی دستی تکان داد و گفت:

ـ باید یکی دیگر را پیدا کنیم...

۸

این بی‌وفایی فریب‌کارانه اشتیاقی دوچندان را برانگیخت. و اکنون با جنون به مسابقه‌ای سخت برخاسته‌ای. و هدف نهایی آن است که از شاخه‌های درخت بالا روی. مصطفی پرسید:

ــ مطمئنی که راه درمانت همین است ؟

ــ شاید، فعلاً راه دیگری به نظرم نمی‌رسد...

اتومبیل جلو کافه «کاپری» ایستاد. هر دو به سوی کافه رفتند و عمر گفت:

ــ همان طور که می‌دانی چیزهای زیادی را آزمودم و فایده‌ای نداشت، اما در مقابل مارگریت قلبم به تندی می‌تپید، و مارگریت اگر هم دروغی گذرا باشد آن تپش واقعی بود...

زیر داربستی نشستند که تور را کمرنگ می‌کرد و کسانی که زیر آن نشسته بودند مانند اشباح به نظر می‌رسیدند. مصطفی گفت:

ــ مدیر این کافه رفیق توست...

و به سوی صحنه اشاره کرد که مردی خپله بر آن ایستاده بود، فربه و تقریباً کوتاه قد و بشکه مانند با چهره‌ای سفید و پُر که از پایین به غبغبی بزرگ ختم می‌شد که مثل مشک باد کرده بود، نگاهش در زیر پلک‌های سنگین خواب‌آلود می‌نمود، و گوشه دهانش گویا از روی سرخوشی

اندکی کج بود. مرد مصطفی را دید و با سرعتی که مناسب وزنش نبود به سوی او شتافت. و عمر شناختش. همان احمقی بود که زمانی وکالتش را در دو پرونده به عهده گرفته بود. مرد به گرمی با آنها دست داد و نشست و گفت:

ـ عمر بیک... قدم رنجه فرمودید...

و ویسکی سفارش داد و دوباره به عمر رو کرد:

ـ اصلاً در خواب هم نمی‌دیدم که به ما افتخار بدهید هر چند کسانی که کار می‌کنند بیشتر از بقیه باید خوش بگذرانند...

مصطفی با لحن قاطعانه‌ای گفت:

ـ تعارف را کنار بگذار مسیو یازبک.

مرد با تردید به او نگریست و مصطفی لبخند زد:

ـ درست فهمیدی، وقتش رسیده که زحمات وکیلت را جبران کنی...

ـ عمر بیک؟

ـ می‌خواستم از تو بپرسم زنی هست که لایق او باشد...

مرد لبخند مرموزی زد و گفت:

ـ به گمانم دختری با فرهنگ، خانواده‌دار، زیبا...

ـ منظورم عشق است نه ازدواج!

ـ انتخاب با خودشان است قربان.

ـ خوب، ببینم از این دخترهای بافرهنگ و خوشگل چیزی داری...؟

دست کوچک و فربهش را تکان داد و با افتخار گفت:

ـ کاپری... کاپری!

سپس به عمر نگاهی افکند که هنوز حاکی از تردید بود و افزود:

ـ دانشجوی رشته بازیگری بوده، در سینما توفیقی به دست نیاورده اما عاشق رقص است، و در کاپری خوش درخشیده...

ـ وَرده!

ـ خودش است...

ـ حرفش را نزن چون دراز است و من طبعاً از زنهای دراز خوشم نمی‌آید...

یازبک با اطمینان به صحنه اشاره کرد و آهنگ رقصی شرقی طنین‌انداز شد. صدای کف زدنها و تشویق‌ها به هوا برخاست و رقاصه‌ای براستی حیرت‌انگیز بر صحنه ظاهر شد، با قامت بلندش که برازندهٔ رقصنده‌ای شورانگیز بود چشم را خیره می‌کرد. چشمان کاملاً درشتش جذبه‌ای خمارآلود داشت، و پیشانی گشاده‌اش تابشی داشت که او را به اشراف مانند می‌کرد. مصطفی زیر لب گفت:

ـ وحشتناک!

ـ تو در مقابل این گناه فریبنده واکسینه شده‌ای...

ـ من نیازی به این چیزها ندارم، این بازی‌ها بین شوهران درستکار شایع است...

عمر لبخندی زد و سخن مصطفی را به یاد آورد که باری گفته بود ممکن نیست به همسرش خیانت کند چون نمی‌تواند با کسی جز او نردعشق ببازد. آن گاه صداهای پیرامون خود را از یاد برد و به حرکات پیکر باریک او چشم دوخت که با بلندا و شکوهش هماهنگ بود و به لبخند او دل باخت،انگارکه دلباخته درخت سروی شده باشد. ناگاه دست یازبک را دید که به سویش دراز شده تا با او دست دهد و خداحافظی کند. وقتی یازبک رفت نگاه جدی مصطفی را دید و شنید که با لحنی هشدار دهنده می‌گوید:

ـ آدم بندرت می‌تواند در این گونه کاباره‌ها به تشنه عشق دست یابد.

عمر به تمسخر گفت:

ـ جوینده یابنده است...

ـ می‌دانی این روزها هر وقت زینب را می‌بینم دچار عذاب وجدان می‌شوم؟!

با بی‌اعتنایی گفت:

ـ دردهایی هست که از ناز و کرشمه وجدان بدتر است...

مصطفی به دردسرهایی اشاره کرد که عشق به دنبال دارد و عمر گفت:

ـ هر وقت زنی را می‌بینم خیال می‌کنم که زندگی در دو قدمی من است....

ورده، بی‌درنگ و بدون ظاهر سازی، خرامان به سوی آنان آمد. با چشمان درشت و خاکستریش به عمر خیره شده بود و عطر یک شاخه یاسمین تازه را که در النگوهایش نهاده بود در هوا می‌پراکند. با عمر دست داد و به شادی گفت:

ـ بالاخره مردی یافتم که لازم نیست از بالا به او نگاه کنم!

بین دو مرد نشست، و دستش را تکان داد و یاسمین بر رومیزی سرخ افتاد. شامپاین از راه رسید و جامها پر شد. ورده باوقار می‌نمود اما چشمان خاکستریش از میلی سرکش به شادی و سرخوشی حکایت داشت. و با مصطفی لبخندی رد و بدل کرد که نشانهٔ آشنایی قبلی بود. به ستایشی که طبق معمول از رقص و زیبایی او می‌شد گوش فرا داد اما تمام مدت با احترام به عمر می‌نگریست. عمر با دقت او را نگاه کرد و می‌خواست بداند چه آرزویی در پس آن چشمان خاکستری نهفته است. من نیامده‌ام چون عاشق بوده‌ام بلکه آمده‌ام تا عاشق بشوم. پوستش لطیف بود و بویش خوش و چشمش مژه‌ها را تکان می‌داد تا افسون خود را بیرون ریزد.

ـ پس تو همان وکیل بزرگی؟

ـ این اهمیتی ندارد مگر این که تو مشکلی داشته باشی...

ــ افسوس که مشکل من با پرونده و دادگاه حل نمی‌شود...

ــ چرا افسوس؟

ــ شاید به دست تو حل بشود....

مصطفی خندید و گفت:

ــ او هم در دادگاه و هم خارج از آن قابل اعتماداست.

عمر گردن دراز او را که گردن‌بند مروارید ساده‌ای بر آن آویخته بود با نگاهی برانداز کرد، بالای سینه‌اش کاملاً باز بود، شادابی ملموسی در لبان برآمده و رنگینش، و نگاه خواهش‌گری در چشمانش دیده می‌شد؛ وجود عمر را شوقی شگفت و بی‌انتها فراگرفت، و آرزویی مرموز نظیر آنچه در پایان شب به سراغش می‌آمد. و خواست که بی‌هیچ واسطه‌ای با اعماق وجودش سخن گوید و اعماق وجودش با او سخن گوید، تا اگر مستی از او روی گرداند در لهیب جنس لطیف جانشینی برای آن بیابد، آتشفشانی که شراب زندگی و خیالات آن را به یک دم در کام می‌کشد و نابود می‌کند. از اشتیاق و انتظار و اندیشه ماجراجویی مضطرب گشت، و از تاثیر مشروبی که بی‌حد خورده بود، و از عطر یاسمینی که زیر پایه گیلاسش له شده بود، و از نگاه ورده که او را به خود می‌خواند، و از ستاره‌ای که از خلال روزنی در داربست می‌درخشید؛ و آن گاه که شب نشینی داشت به پایان می‌رسید، گفت:

ــ بِرویم؟

مصطفی از آنان خداحافظی کرد و رفت. ورده از دیدن کادیلاک که به ویلایی قشنگ می‌مانست تحت تاثیر قرار گرفت. عمر پرسید:

ــ کجا زندگی می‌کنی؟

ــ آن جا نمی‌شود، تو خانه نداری؟

ــ دارم، با یک زن و دو تا دختر...

ـ پس تو هم خیالاتی هستی، مرابرسان خانه...

با سرعتی دیوانه وار به سوی بیابان اهرام راند. مانند شبی که با مارگریت گذرانده بود به زیر آسمان باز پناه برد و ماه را دید که کم کم غروب می‌کرد. ورده را به سوی خود کشید و برای شروع او را به آرامی بوسید؛ سپس بوسه‌ای طولانی رد و بدل کردند که از تب هماغوشی در برابر ماه ناشی می‌شد. ورده آه کشید و به نجوا گفت:

ـ چه زیباست...

عمر او را در آغوش کشید، با خواهشی که به گستردگی خلوت بیابان بود. انگشتانش موی او را که در نور ماه می‌درخشید نوازش می‌کرد. با صدایی غریب که از نفس افتاده بود نجوا کرد:

ـ وقتی صبح برسد...

و گونه‌اش را به گونه او چسباند و هر دو ماه را نگریستن گرفتند که در برابر چشمشان به خواب می‌رفت و نور کمرنگ آن را که بر شنها افتاده بود دنبال کردند. ماه بزودی دامن درمی‌کشد پیش از آن که قلب تشنه سیراب شود. و هیچ نیرویی نمی‌تواند این لحظه را جاودانه کند. لحظه‌ای که روزی به جهان رازی تازه بخشید. و تو اینک به دریوزه بر آستانه‌اش ایستاده‌ای. و به التماس به سوی تاریکی و افق دست دراز کرده‌ای، به سوی چاهساری که ماه در آن سرنگون می‌شود. بادا که با دمیدن صبح آتشی در سینه‌ات افروخته گردد. و بیم بیچارگی و نیستی رخت بربندد.

ـ تو خیالاتی هستی؟

ـ بدبختانه به نحوی بیمارگون از آن دورم.

ورده خندید:

ـ از آن دسته نیستی که زنها را می‌زنند؟

ـ مردها را هم نمی‌زنم...

ـ خوب است.

عمر او را بیشتر به خود فشرد و گفت:

ـ ولی یک روز نزدیک بود آدم بکشم!

ـ به خاطر زن؟

ـ هرگز.

ـ جلو ماه از این حرفها نزن...

ـ و تازگی تصمیم گرفتم خودم را بکشم...

ـ در آغوش من؟

ـ در آغوش تو.

ـ و جلوِ ماه؟

ـ ماه که دارد ناپدید می‌شود...

وقتی به خانه برگشت و چراغ راروشن کرد زینب چشم‌های بی‌جان خود راگشود. عمر بی‌اعتنا به او سلام کرد و زینب با صدایی بلند و خشک گفت:

ـ صبح شده...

عمر به سردی جواب داد:

ـ خوب، بشود...

زینب با پلکهای پُف کرده و دلی دردمند و نومید در بستر نشست.

ـ از وقتی با تو ازدواج کردم نشنیده‌ام که با این لحن حرف بزنی.

عمر پیژامه‌اش را در سکوت پوشید و زینب فریاد زد:

ـ هرگز نشنیده‌ام...

عمر با بی‌حوصلگی گفت:

ـ بیماری است دیگر.

ـ من چطور این زندگی را تحمل کنم؟

ـ روزم تلخ و تیره است، شبم را تلخ نکن...

ـ دخترها می‌پرسند...

ـ آه... بهتر است با این بحران عاقلانه روبرو بشویم...

زینب سر به دیوار نهاد:

ـ کاش جایی داشتم...

عمر چراغ را خاموش کرد و دراز کشید و چشمانش را بست. اندکی بعد نخستین صداهای صبح به گوش خواهد رسید. و اشکها بی‌تردید به سوی من جاری می‌شود. در حالی که خیانت چون حشره‌ای در خاک نهفته است. و تا مرگ هستی بیش از چند لحظه باقی نمانده است. شاخه‌ای بریده از درخت، که جز تو کسی را ندارد. شگفتا، این تصمیم از کجا به سراغ تو آمد؟ و مستی شبانه چون برق آسیمه سراست، پس چگونه جای خالی زندگی را پر می‌کند؟

روز جمعه بثینه را در بالکن دید که گلدان گل سرخ را آب می‌داد. با لبخندی پریشان او را نگریست و بثینه هم شادمان به سویش رفت و گونه‌اش را پیش برد تا عمر ببوسدش. و با این که شاد بود در نگاه گریزانش سرزنشی چون رایحه‌ای ملایم دیده می‌شد.

ـ واقعاً دل واپسم کردی.

لبانش را از درون گاز گرفت و گفت:

ـ واقعاً متأسفم ولی تصمیم گرفته‌ام خوب بشوم، و نیاز دارم که مرا کمی درک کنی!

بثینه به سوی گلدان برگشت و عمر پرسید:

ـ حالت خوب است ؟

ـ بله...

سپس کمی درنگ کرد و گفت:

ـ ولی مامان خوب نیست.

ـ حق دارد، اما با صبر و گذشت لازم بزودی همه چیز عوض می‌شود...

بثینه به یاسمینی که بسختی دیده می‌شد اشاره کرد و به شادی گفت:

ـ اولین یاسمین، واقعاً کوچک است اما بوی زیادی دارد، می‌خواهی آن را برایت بچینم؟

۹

چه عجیب است که هر روز به دفتر کار بروی، جایی عجیب و بی معنی، پس کی شهامت کافی می‌یابی تا آن را ببندی. وکیل به او گفت:

ـ هر روز یک پرونده رد می‌شود، نشنیده‌ای که اداره به چه روزی درآمده؟! من دارم از پا می‌افتم...

در عمل دیگران سنگینی کار را بر دوش می‌کشند و او فقط می‌آید و می‌رود. چشمهای تیره از دیوارها به او زُل زده‌اند و هوا ساکن است و بوی گند می‌دهد. در بیرون همه احساس خلاقیتش متوجه آپارتمان جدیدی بود که در میدان سلیمان پاشا می‌ساخت. به ورده گفت:

ـ خوشحالم که آشیانه‌مان دارد آماده می‌شود. اهرام برای زمستان مناسب نیست. ورده در حالی که زیر داربست کاپری شانه‌هایش را به آهنگ جاز تکان می‌داد، پرسید:

ـ یعنی تا زمستان عاشق من می‌مانی؟

عمر گیلاس شامپاین را بلند کرد و گفت:

ـ به سلامتی عشق همیشگی...

و یازبک را از دور دید که ایستاده است و سخت مراقب اوضاع است. به یکدیگر لبخندی زدند و عمر دست بر دست ورده نهاد و گفت:

ـ من واقعاً مدیون او هستم.

ـ نسبت به همپالگی‌هایش آدم خوب و درستی است، اما همان‌طور که انتظار می‌رود حریص و پول دوست هم هست...

ـ ولی من مشتری شامپاینم!

ورده به نرمی ابرو درهم کشید و گفت:

ـ زیاده‌روی می‌کنی که هر شب می‌آیی!

چهرهٔ عمر از شادی سرخ شد و زیر لب گفت:

ـ عجب خوشامدگویی گرمی...

ورده نگاهی نوازشگرانه به او کرد:

ـ مگر اهرام شاهد آن نبوده‌اند؟

ـ چرا عزیزم، ولی همان‌طور که گفتم از نظر من این عشق نیست، بلکه...

ورده دستش را فشرد تا ساکت شود و گفت:

ـ اسمی بر آن نگذار، بگذار خودش اسمی برای خودش پیدا بکند، این طور بهتراست ...

ـ ظرافت و نکته سنجی‌ات دیوانه کننده است!

ـ هیچ به حرف اهمیت نمی‌دهم چون اصلاً هنرپیشه‌ام...

ـ و یک خانم به تمام معنی...

ـ متشکرم، ولی هنر پیشِ بیشترِ مردم بدنام‌است ، برای همین از خانواده‌ام جدا شدم، و خوشبختانه نه پدری دارم و نه برادری...

عمر لحظه‌ای اندیشید و سپس گفت:

ـ هنرپیشگی بدون شک بهتر از رقص توی کاپری است ...

ـ هنرپیشگی را آن طور که باید دوست نداشتم، می‌گفتند بی‌استعدادم، درعوض همیشه عاشق رقص بودم؛ خوب، بعد که کاپری پیدا شد دیگر چاره‌ای نبود...

عمر به گرمی گفت:

ـ ولی تو قلبی از طلا داری!

ـ این را قبلاً نشنیده‌ام...

عمر فرد دیگری را هم به کار گماشت تا آپارتمان جدید زودتر آماده شود. اثاثیه و دکورها و بار و آثار هنری. در کوتاهترین مدت ممکن اتاقهای خواب و غذاخوری و نشیمن به بهترین شکل ساخته شد، و اتاقی به سبک شرقی که صحنه‌های هزار و یک شب را در خیال آدمی زنده می‌کرد. در این راه پول زیادی خرج کرد انگار می‌خواست خود را از ورم مالی دردناکی خلاص کند. چشمهای مصطفی سیاوی را دنبال کرد که خیره به هر سو می‌نگریستند، و وقتی به سوی او چرخیدند گفت:

ـ به جای سرزنش بهتر است بگویی معنای زندگی چیست!

ـ زندگی!

ـ به همه جای این دیوار کَر می‌کوبم تا صدایی دربیاید و گنج پنهان را آشکار کند!

مصطفی شانه‌هایش را به نشانه تسلیم بالا انداخت و گفت:

ـ دیوانگی گاهی زیباست...

ـ هیچ وقت طعم زندگی رامثل این روزها نچشیده بودم و برای همین به چیزی اهمیت نمی‌دهم...

مصطفی لبخندی زد و گفت:

ـ یازبک نگران و بدبین است که مبادا این زَنک را از دست بدهد!

ـ ورده یا خیلی صاف و ساده است یا هنرپیشه بزرگی است.

ـ ولی هنرپیشه موفقی نبوده!

ورده وقتی وارد آپارتمان شد از دیدن آن حیرت کرد، و با تعجب فریاد زد:

ـ سلیقه‌ات واقعاً شاهانه است، ولی خیلی ولخرجی!

عمر گفت:

ـ مگر این آشیانه ما نیست؟!

ـ ولی من نمی‌خواهم تو را گول بزنم، باید مرا آن طور که هستم بشناسی...

ـ اگر تو را درست نشناخته بودم هیچ کاری نمی‌کردم...

ورده عشوه‌گرانه خندید و گفت:

ـ هر طور میل توست... پس اهرام چه می‌شود؟

ـ وقتی از سوزش آتش جیغ می‌زنیم معنی‌اش این نیست که جیغ زدن جزو طبیعت ماست...

عمر روی مبلی دراز کشید و گفت:

ـ مصطفی به من خبر داد که یازبک ناراحت است!

ـ قبول نکردم که با کسی بیرون بروم، بگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند...

ـ هیچ غلطی نمی‌تواند بکند...

ـ بزودی توی کاپری فقط می‌رقصم...

ـ تو از گلاب هم زلال‌تری!

ورده برخاست و گفت:

ـ امروز هوا گرم است، توی حمام جدید یک دوش می‌گیرم.

عمر لباسش را عوض کرد. و احساس کرد که جلباب* برای اتاق شرقی از پیژامه مناسب‌تر است. با رضایت و شادمانی آن مکان زیبا را ورانداز کرد. و گفت که فقط شادی می‌تواند او را درمان کند هر چند که در رژیم و مشروب سهل‌انگار باشد. شوخ‌طبعی‌اش گل کرد و با صدای بسیار بلند پرسید:

---

* پیراهن بلند عربی که در جنوب ایران به آن «دِشداشه» می‌گویند.

ـ آبِ دوش چکار می‌کند؟

صدای ورده از پشت در بلند شد:

ـ خیلی بی‌ادبی است ...

در حمام باز شد و ورده که حوله را به خود پیچیده بود بیرون آمد و شتابان به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش بست. عمر پلکهایش را با خشنودی بست. امید که این آشیان همان خوشی‌های اهرام را تکرار کند. و چیزی را که می‌جوید به او بدهد، چیزی که به خاطرش دلهایی مهربان را لگدمال کرده بود، چیزی که بی‌پروایی و سنگدلی را به او آموخته بود. و امید که این خوشی مانند مارگریت ناپایدار نباشد. همکارت، وکیلِ بزرگ، در دفترت گفت:

ـ این روزها خیلی سرحالی، بیشتر از آنچه از یک وکیل توانا و موفق انتظار می‌رود!

خندیدی و گفتی:

ـ وکمتر از آن‌چه از یک وکیل خوشبخت انتظار می‌رود...

و با تردیدی که مناسب مردی گستاخ و عاشق پیشه بود او را نگریستی ولی او فوراً بحث را عوض کرد و به سرِ سیاست برگشت که به آن علاقه داشت و پرسید:

ـ مردم این روزها چه می‌کنند؟

بی‌اعتنا به سیاست جواب دادی:

ـ دیوانه‌وار به دنبال خوش گذرانی‌اند.

هیچ نفهمید. او زن‌باز است و تو نیستی. تو گستاخ و لاابالی نیستی. ولی مگر قاتل و عابد چه فرقی با هم دارند؟ یا مگر باور می‌کند که تو برای بدمستی معبدی می‌سازی؟

ورده در اتاق را تا نیمه گشود و سرش را بیرون آورد و گفت:

ـ شاید آرایشم طول بکشد ولی الان خیلی به بوسه احتیاج دارم!

عمر به سوی او رفت و گونه‌های او را بوسید و با لذت عطر صابون و بوی پوست آدمی را به درون کشید و آهسته گفت:

ـ بیام تو؟

ورده خنده زنان او را دور کرد و گفت:

ـ این قدر وحشی نباش...

عمر برگشت و باز روی مبل دراز کشید. روبروی خود قفسه رنگینی را دید که رادیو و تلویزیون را در خود جای داده بود. برخاست و با شادی کودکانه‌ای هر دو را با هم روشن کرد. شیونِ درهمِ بحثی درباره جرایم جوانان، همراه با آنچه شنوندگان درخواست کرده‌اند در گوشش پیچید، سپس هر دو را خاموش کرد و بی‌آنکه از سرخوشی کودکانه‌اش رها شده باشد به سوی درِ بسته رفت و به آن تلنگر زد و صدای ورده را شنید:

ـ ها!

ـ دوستت دارم.

ـ از تهِ دلم.

ـ بزرگترین آرزوی زندگیت چیست ؟

ـ عشق.

عمر با همان لحن کودکانه پرسید:

ـ هیچ به معنای زندگی فکر کرده‌ای؟

ـ هیچ معنایی بجز عشق ندارد.

ـ آرایشت تمام شد؟

ـ دیگر چیزی نمانده.

عمر باز هم ادامه داد و پرسید:

ـ عزیزم ناراحت نیستی که ما بازی می‌کنیم و دنیای اطراف ما جدی است؟

ورده بلند خندید:

ـ گمان نمی‌کنی ما جدی هستیم و دنیای اطراف مشغول بازی است ؟

ـ این همه بلاغت را از کجا آورده‌ای؟

ـ بزودی راز آن را می‌فهمی...

وقتی شب پرده‌هایش را برمی‌چیند و سپیده دم بیرحمانه ما را فرامی‌گیرد از بازگشت به آن اتاق سرد و بیروح گریزی نیست، جایی که نه ترانه هست و نه مستی. تنها دو چشم غمگین و دیواری ستبر در کمین توست. آن گاه تارهای عقل عبوس به صدا درمی‌آید و کلمات سرزنش‌آمیز خشک و خشن را چون غبار بادهای مسموم برمی‌انگیزد. بگذار که پاسخت همچون گریزت استوار و قاطع باشد:

ـ سر به سرم نگذار.

و گوشهایت هیچ سخنی نشنود.

ـ گفتم سر به سرم نگذار. من همینم، امروز و فردا و هر روز...

ـ سعی کن واقعیت را بپذیری، و دخترک را قاطی دعوای ما نکنی.

ـ جر و بحث فایده‌ای ندارد، بزودی تکلیف خودم را روشن می‌کنم.

و وقتی علت عصبانیتت را جویا می‌شود هیچ کوتاه نمی‌آیی.

ـ همین است که هست، خستگی مرا از دلیل و بهانه آوردن بیزار کرده.

در باز شد و ورده زیباتر از همیشه بیرون آمد.

ـ نظرت چیست ، عزیز جان؟

زمانی دراز مات و مبهوت به او نگریست. سپس زیر لب گفت:

ـ بگذار جمله‌ای پیدا کنم که پیش از این کسی بر زبان نیاورده باشد.

۱۰

روز تعطیل بود و بثینه روبروی او در بالکن نشسته بود. عمر پس از کمی استراحت با خود گفت: راستی یک هفته تمام است که او را ندیده‌ام. پرتوی از آفتاب، که بر فراز نیل می‌درخشید، بر زانوان و ساقهای بثینه افتاده بود. و عجیب بود که عمر دیگر بچگی او را چندان به یاد نمی‌آورد؛ آیا او هم عفریته‌ای مثل جمیله بوده است، ولی امروز دختری زیباست، باهوش و سخت‌کوش و شاعر، و نمونه فریبندگی و دلربایی. اما این اندیشه را که او شبیه جوانی مادرش است از ذهن خود دور کن.

ـ تو بیش از حدّ لزوم جدی هستی، شاعر!

جمیله که بر آستانه بالکن ایستاده بود از سر لج فریاد زد:

ـ شاعر!

عمر او را با انگشت تهدید کرد و سپس به سوی بثینه برگشت که خود را به نشانه آزردگی یا اعتراض در پس ظاهر جدی‌اش پنهان کرده بود.

ـ تو بیش از حد لاغری همان طور که خواهرت بیش از حد چاق‌است، تو هم مثل او بیشتر بخور!

جمیله فریاد زد:

ـ بخور!

اُمّ محمّد آمد و او را بزور با خود برد. بثینه گفت:

ـ مامان مریض است!

ـ مامان حالش خوب است، از خودت بگو.

ـ چیز مهمی ندارم ولی حال مامان خوب نیست.

در این خانه تعقیب دست از سرت برنمی‌دارد. بثینه، آیا براستی هیچ چیز جز شعر و ریاضی و شیمی تو را به خود مشغول نمی‌کند؟ آیا تنها خدا معشوق توست؟!

ـ دوست نداری از مامان حرف بزنم؟

عمر با ناراحتی گفت:

ـ دیگر بیماری مرا نمی‌فهمد...

چند لحظه‌ای چشم در چشم هم دوختند و عمر نگاهش را دزدید و به نیل نگریست.

ـ خُب برو پیش دکتر بابا...

با مهربانی سخن بثینه را قطع کرد:

ـ راستش فقط خودم می‌توانم پزشک خودم باشم.

ـ ببخشید، ولی خودت عادتم دادی که با تو صریح باشم.

ـ بدون شک.

ناگهان صدایی تیز و بلند فریاد کشید:

ـ شک!

عمر دست دخترک را گرفت و نگه داشت تا این که امّ‌محمد آمد و او را با خود برد.

ـ ما باعث ناراحتی تو شده‌ایم؟

ـ خدا نکند، اما آدم وقتی از دست خودش به تنگ بیاید فرار می‌کند.

ـ مامان خیلی گریه می‌کنه و این واقعاً دردناک است.

ـ باید قانعش کنی که دست از این اشتباه بردارد...

بثینه همچنان که با بند ساعت طلایی‌اش بازی می‌کرد گفت:

ـ اما رفتار تو با او عوض شده، تو با خشونت به او گفتی که بزودی تکلیفت را روشن می‌کنی!

ـ او هم همین را گفت؟

ـ من تنها کسی هستم که می‌تواند به فریاد او برسد!

دلش سوخت و گفت:

ـ فقط از روی عصبانیت بود، تو که می‌دانی.

ـ به هر حال او آماده است که ناراحتی تو را تا جایی که می‌تواند کم بکند...

ـ هیچ کاری نمی‌تواند بکند!

بثینه چند لحظه ساکت ماند و سپس گفت:

ـ حدس نمی‌زنی که او شاید گمان می‌کند...؟

ـ بهتر نیست شعرهای تازه‌ات را برایم بخوانی؟

ـ چیز تازه‌ای نیست.

ـ ولی معشوق تو دست از الهام برنمی‌دارد...

ـ شاید گمان می‌کند... تو که می‌دانی!

ـ یعنی از ترسهای احمقانه هم با تو حرف می‌زند؟

ـ من واقعاً دل‌واپسم.

عمر سیگاری روشن کرد و گفت:

ـ خیالات احمقانه.

بثینه با اندوه گفت:

ـ من حرفت را باور می‌کنم، تو مجسمهٔ صداقتی، فقط خیالات است؟

در گوشه تنگی به دام افتاده‌ای.

ـ مادرت بیش از حد تو را آزار می‌دهد.

ـ بگو که خیالات است ...

عمر نگاهی سرزنش‌آمیز به او کرد امابثینه روی گرداند و به نیل نگریست و گفت:

ـ پای کی در میان است، یک زن؟

و ناگهان صدایی بلند برخاست:

ـ زن!

این بار عمر جمیله را روی زانویش تشاند چنان‌که گویی به دخترک پناه برده باشد و با تندی پدرانه‌ای که مناسب شیطنت او بود به بازی با وی پرداخت. ولی بثینه با اندوه گفت:

ـ جواب بده بابا...

ـ در مورد پدرت چه فکر می‌کنی؟

ـ حرفت را باور می‌کنم، پس حرف بزن... فدایت بشوم، حرف بزن...

بانومیدی تلخی گفت:

ـ چیزی نیست.

چهره بثینه درخشید و قلب عمر تیره شد. چشمان بثینه از شادی پیروزمندانه‌ای برق زد و جهان تاریک شد. پاییز در هوا نمایان گشت. و زردی رنگ پریده‌ای برفراز درختان پراکند. و کاروانی از ابرهای سپید درخشش خود را بر آب سربی رنگ بازتاباند. فضای تهی پر شد از نغمه‌های خاموش حزن و اندوه، و سؤالهای خسته کننده و بی‌پاسخ. و دروغ او بزرگ شد چنان‌که او را به نیستی تهدید کرد.

از شدت واماندگی به دفتر مجله رفت تا مصطفی را ببیند. باز با او بحث کرد بی‌آنکه نتیجه‌ای داشته باشد و مصطفی به او گفت:

ـ تو را همراهی کردم و کمکت کردم به این امید که بفهمی این طفره رفتن‌ها بیهوده است اما تو غرق شدی...

آهی کشید و فریاد زد:

ـ نمی‌دانی که حالا با آن هنری زندگی می‌کنم که یک روز می‌خواستم آن را بیافرینم؟!

مصطفی صفحه‌ای را که زیر دستش بود تمام کرد و آن را به چاپخانه فرستاد، و گفت:

ـ بیشتر وقتها فکر می‌کنم که تو چون هنرت را سرکوب کردی دچار این بحران شدید شده‌ای!

عمر به نشانه انکار سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، هنر نیست، شاید علتش چیزی باشد که از دست آن به هنر پناه می‌بریم.

مصطفی کمی اندیشید و سپس گفت:

ـ شاید اگر از دانشمندانی بودیم که بیست سال از عمر خودشان را برای حل یک معادله صرف می‌کنند این همه دچار بدبختی نمی‌شدیم...

عمر سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت:

ـ شاید از بیچارگی من همین باشد که بدون شایستگی علمی می‌خواهم معادله‌ای را حل کنم...

مصطفی خندید و گفت:

ـ و چون در روزگار ما وحی و الهامی در کار نیست، امثال تو چاره‌ای جز گدایی ندارند!

ـ گدایی! در شب و روز، در مطالعه بیهوده و شعر بی‌حاصل... در نمازهای بت پرستانه میان عشرتکده‌های شبانه. در برانگیختن دل افسرده با خارخار ماجراهای دوزخین.

مصطفی از زینب سخن گفت و گفت که او هم گرفتار تلخی دوری است و هم از بارداری رنج می‌برد. آری زینب سخت رنجور است اما عمر

چه کند که دلش سنگ شده است. حاضر است هر چه دارد به زینب بدهد به شرط آن که او را از زنجیر این عشق مرده رها سازد.

ـ بله... حالا که خودت اصرار داری بدانی، پای زن دیگری در میان است...

در مرداب گندیدهٔ انباشته از تعقل و تدبیر منزل اکنون نفرت روییده است. و ثروت و موفقیت نیز دیگر به دادمان نمی‌رسد زیرا تعفّن همه چیز را در خود فرو برده است. روح در شیشه‌ای کثیف حبس شده گویی جنینی نارس است. و قلب در بلاهت و رسوبات چرب غرق گشته. گلهای حیات پژمرد و خشکید و بر زمین ریخت و آن گاه در انبارهای زباله به جایگاه نهایی خود پیوست.

ـ هر قدر می‌خواهی گریه کن اما باید واقعیت را بپذیری.

دلتنگی همه چیز را کشته است. پایه‌های هستی با چند سؤال فرو ریخته است. گفتم خیال کن همین امروز پرونده را بردی و زمین را مالک شدی و فردا دولت آن را از چنگت بیرون آورد، گفت مگر زندگی نمی‌کنیم با این که می‌دانیم خدا آن را از ما خواهد گرفت؟

در دفترش خلاصه پرونده‌ای را با بی‌حوصلگی وارسی می‌کرد که پیشخدمت وارد شد و خبر داد که مسیو یازبک آمده است. مرد شکم گنده وارد شد و سلام کرد و خم گشت. سپس نشست و گفت:

ـ داشتم از میدان ازهار می‌گذشتم، گفتم بیایم و سلامی عرض کنم...

عمر پوزخندی زد و گفت:

ـ بگو از آن سر دنیا آمده‌ای به خاطر ورده!

ـ جناب وکیل ارجمند و عزیزم، می‌دانی که باغ من پر از ورده* است...

---

* ورده یعنی گل سرخ

ـ خوب، پس یک کلمه هم از ورده حرف نزن...

یازبک لبخندی زد و گفت:

ـ احمقانه است که خیال کنم می‌توانم تو را شکست بدهم، پس بهتر است برویم سر اصل مطلب...

ـ بفرمایید!

پلکهایش را پایین آورد و با لحنی جدی گفت:

ـ ورده دیگر به وظایف خودش عمل نمی‌کند...

ـ مگر غیر از رقص وظیفه دیگری هم دارد؟

ـ قربان، شما آن شب به کاپری تشریف نیاوردید که فقط برقصید یا رقص تماشا کنید...

ـ خُب؟

ـ گفتم مسأله را با خود جناب عالی در میان بگذارم...

عمر اخم کرد و چیزی نگفت. یازبک گفت:

ـ کارکار است دیگر قربان، دوست دارم...

عمر سختش را به سردی برید:

ـ هر کاری به صلاحت است بکن مسیو یازبک...

ـ نمی‌خواهم شما را عصبانی کنم...

ـ ولی من عذرت را پیشاپیش می‌پذیرم...

مرد سرش را خم کرد و سپاسگزارانه گفت:

ـ قول می‌دهم هر وقت ورده را نخواستی او را به سر کار برگردانم...

ـ چنان روزی نخواهد آمد مسیو یازبک...

ـ امیدوارم خوشبخت باشید، شِری!*

---

* کلمه فرانسوی (Cheri) یعنی «عزیز»

و خواست برخیزد و برود ولی عمر به انگیزه‌ای بیهوده که بی‌دلیل به سراغش می‌آمد او را بازداشت و پرسید:

ـ بگو ببینم مسیو یازیک به نظر تو معنی زندگی چیست؟

مرد ابروهای نازکش را با تعجب بالا برد، و وقتی از چهره عمر دریافت که سؤالش جدی است گفت:

ـ زندگی زندگی است...

ـ تو خوشبختی؟

ـ الحمدلله، گاهی اوضاع خراب می‌شود، یا این که کاباره به یک ماجرای عاشقانه مثل عشق ورده دچار می‌شود، ولی کاروبار رو به راه‌است ...

ـ ولی تو زندگی می‌کنی و بعد خدا آن را از تو می‌گیرد!

ـ این که معلوم‌است ، اماخانه‌ام قشنگ‌است، مادام* هم عالی‌است ، یک پسر هم دارم که توی سوییس شیمی می‌خواند و می‌خواهد همان جا زندگی کند...

عمر لبخند زد:

ـ به خدا ایمان داری؟

مرد با تعجب جواب داد:

ـ البته، این چه سؤالی است !

ـ پس بگو ببینم خدا چیست ؟

یازیک با صدای بلند خندید؛ سؤالهای عجیب عمر باعث شده بود که تعارف و تکلف را کنار بگذارد. امیدوارانه پرسید:

ـ عشقت به ورده طولانی‌است ؟

ـ البته.

---

* کلمه فرانسوی به معنی «بانو» یا «همسر»

ـ ممکن نیست...

عمر حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ قول می‌دهم اگر بگویی خدا چیست همین حالا ورده را به تو بدهم!.

مرد برخاست و باز هم تعظیم کرد و در حالی که بیرون می‌رفت گفت:

ـ همیشه در خدمتم.

۱۱

برافروخته و سپاس مندانه او را بوسید و گفت:

ــ فداکاری بزرگی کردی که کارَت را کنار گذاشتی!

ورده که چشم‌های درشتش از اشک تر شده بود و می‌درخشید گفت:

ــ به خاطر تو.

اتاق شرقی از بوی نفسهای عشق پر شد. عمر گفت که هرگز تصور نمی‌کرد که ورده را تا به این حد دوست بدارد.

ورده جعبه‌ای نیلگون را از جیب لباسش درآورد و آن را شرمسارانه به عمر هدیه کرد... دکمه‌های طلایی برای پیراهن.

عمر آهی از سر شادی برکشید گویی نخستین بار است که طلا می‌بیند.

ــ عشق من...

ــ می‌بینی که دکمه‌ها از دو قلب ساخته شده...

ــ یعنی همان‌طور که گفته بودم قلبت از طلاست...

ورده موهای سیاه و پرپشت او را با انگشتانش نوازش کرد و پرسید:

ــ چرا امروز لباسها و وسایلت را آورده‌ای؟

چهرهٔ عمر درهم رفت و با صدای بلند که از شادی و مهربانی عاشقانه به دور بود گفت:

ـ بالاخره خانه‌ام را ترک کردم...

ورده با تعجب فریاد زد:

ـ نه...

ـ تنها راه حل بود.

ـ گفته بودم که دوست ندارم باعث دردسرت بشوم.

ـ بهتر است این حرفها را کنار بگذاریم...

***

فضای اتاق در آرامش سپیده دم روشن شد. زینب با چشمانی که ریزش اشک دو لکه آبی در زیر آنها بر جای نهاده بود نگاهی نومید و خشمگین بر او افکند. چه زشت بود توحش خشم در چهره‌ای که بیست سال رام مانده بود!

ـ مگر نگفتم باید یاد بگیری که واقعیت را قبول کنی؟

ـ بگو داری آبروی خودت را با یک زن هرزه به باد می‌دهی!

ـ صدات را پایین بیار، بیدار می‌شوند...

ـ به رنگ قرمز روی دستمالت نگاه کن. چه کثافتی!

عمر از خشم دیوانه شد و فریاد کشید:

ـ باشد، که چی؟!

ـ دخترت وقت ازدواجش است!

ـ من دارم مرگ را از خودم دور می‌کنم...

ـ خجالت نمی‌کشی؟! من به جای تو خجالت می‌کشم.

عمر با خشم بیشتری فریاد زد:

ـ پذیرش مرگ بیشتر باعث خجالت است ...

سر زینب به همراه اشکهایش فرو افتاد و با صدای لرزان گفت:

ـ بیست سال بدون این که از گند و کثافت باخبر بشوم...

عمر دیوانه‌وار گفت:

ـ پس تمامش کن...

ـ گورم را گم می‌کنم.

ـ نه، تو می‌مانی. این خانه توست. من می‌روم.

در اتاق نشیمن روی مبلی فرو افتادی و چشمهایت را از درد بستی. چیزی حس کردی و سربرداشتی و ناگاه بثینه را دیدی که با چشمان خواب‌آلود و چهره رنگ پریده روبرویت ایستاده است. در سکوت و در فضایی آگنده از سرزنش و احساس گناه به یکدیگر خیره می‌شوید. دروغ رسوای خود را به یادآوردی. شرمی که پیش از آن احساس نکرده بودی تو را درهم فشرد.

ـ متأسفم بثینه که ناراحتت کردم.

در فشردگی لبان بثینه غرور زخم خورده‌ای آشکار شد.

ـ حرف زدن بی‌فایده است.

بر زمین افتاد، زمینی که اکنون بر دوشش سنگینی می‌کرد، و دیگر هیچ نگفت.

ـ مادرت با کمال احترام در خانه می‌ماند...

و پیش خود دعا کرد که بثینه گریه نکند. و زیر لب گفت:

ـ این مصیبت است، اما دارم چیزی را که بدتراست از خودم دور می‌کنم.

بثینه با نگاهی براستی غمگنانه به او نگریست و گفت:

ـ اما تو که گفتی «نه»...

عمر به تلخی آه کشید و گفت:

ـ صلاح نبود راستش را بگویم.

ـ چرا؟

اسیدوارانه گفت:

ـ دوستی ما باید پا برجا بماند.

و رفتی. ممکن نبود در برابر نگاه‌های او آن قدر تاب آوری که تو را ببخشد.

ورده گفت:

ــ بزودی از تصمیمت پشیمان می‌شوی.

ــ هرگز، دیگر نمی‌توانم زندگی دروغی را تحمل کنم.

ورده با نگرانی در فکر فرو رفت و سپس گفت :

ــ می‌ترسم نتوانم خوش‌بختت کنم.

ــ اما من خوش‌بخت هستم.

و خود را به خوشبختی سپرد. و نگذاشت که هیچ اندیشه آزار دهنده‌ای آرامش او را برهم زند. انتظار داشت که مصطفی در بدو امر با او مخالفت کند اما بیدرنگ او را ساکت کرد. به او گفت:

ــ من خوشبختم، تو از این بَدَت می‌آید؟ حتی شعر هم کمی در اعماق وجودم به جنبش درآمده...

حتی کمی هم به کار تمایل یافته بود اگر چه هنوز از پذیرفتن پرونده‌ها سر باز می‌زد.در لحظه‌های استراحت میان کار تلفنی با ورده حرف می‌زد و به این ترتیب شادی و نشاط خود را بازمی‌یافت. آن گاه به سوی آشیانه‌اش می‌شتافت و آن را سخت خیره کننده می‌یافت، و ورده با چهره‌ای سرشار از خوشبختی او را ورانداز می‌کرد. ترجیح می‌دادند که در اتاق شرقی به سر برند، و گاهی نیز به حومه قاهره می‌رفتند، به وعده‌گاه‌های عشاق، یا برای گردش شبانه به «فیّوم» می‌رفتند یا در «راه صحرا» استراحت می‌کردند. وقتی ورده دریافت که عمر درگذشته شعر می‌گفته و اکنون می‌خواهد این کار را از سر بگیرد، به خواندن شعرهای بسیاری پرداخت که از حفظ داشت تا حس شاعرانهٔ عمر را برانگیزد. چند نمایشنامه عاشقانه را وقتی به مؤسسه بازیگری می‌رفت حفظ کرده بود و

اشعار عاشقانه بسیاری هم از برداشت. عمر شگفت‌زده به او گفت:

ـ چقدر شعر دوست داری!

ورده او را ترغیب کرد که باز هم مثل جوانی‌اش شعر بگوید ولی عمر نپذیرفت و گفت:

ـ شعر زیباست، ولی از آن زیباتر این است که شاعرانه زندگی کنیم!

روزی ورده به او گفت:

ـ تو از گذشته من چیزی نمی‌پرسی!

عمر او را بوسید و گفت:

ـ وقتی برکت مستی بر ما فرود می‌آید از یقین سرشار می‌شویم و دیگر سؤالی نمی‌کنیم.

اما ورده دوست داشت از گذشته‌اش حرف بزند. پس گفت:

ـ پدرم معلم زبان انگلیسی بود، از آن معلم‌هایی که شاگردانشان هیچ وقت فراموششان نمی‌کنند، اگر زنده بود روزی که خبر دادم می‌خواهم به مؤسسه نمایش بروم مرا تشویق می‌کرد و به من تبریک می‌گفت، ولی مادرم زن متعصّب و اُمّلی بود. برخلاف میل او به مؤسسه رفتم، و وقتی تصمیم گرفتم به کار رقص مشغول شوم به من هجوم آورد، و همراه او دایی‌ها و عموی پیرم هم بر ضد من قیام کردند، و جنگ و دعوا به جدایی انجامید، و من خانواده‌ام را ترک کردم.

ـ تنهایی چطور زندگی می‌کردی؟

ـ با یکی از همشاگردی‌های دخترم که بازیگر تئاتر بود همخانه شدم.

عمر دست نرم و ظریف او را با تحسین نوازش کرد، سپس پرسید:

ـ رقص را از اول دوست داشتی؟

ـ دوست داشتم ولی آرزو داشتم هنرپیشه بشوم، سعی خودم را کردم ولی نتوانستم و به همان رقص اکتفا کردم...

عمر اخم کرد و پرسید:

ـ یازیک به تو زور می‌گوید؟

ـ راستش او بهتر از دیگران است ، من هم خوب می‌دانم که منظور از کار در باشگاه شبانه چیست !

سپس باگرمی صادقانه‌ای گفت:

ـ اما عشق اول و آخر من تو هستی...

عمر او را از روی قدرشناسی به خود چسباند و پرسید:

ـ چرا وقتی درکار هنرپیشگی شکست خوردی پیش مادرت برنگشتی؟

ـ دیگر دیر شده بود، من آدم مغروری بودم، و شکست بر غرورم افزوده بود!

ـ شکست! نفرینی که همه چیز را نابود می‌کند و خود نمی‌میرد. چه وحشتناک است که هیچ کس به آوازت گوش ندهد، و عشقت به راز هستی بمیرد! و هستی دیگر هیچ رازی نداشته باشد. و غم و افسوس روزی مر برآورد تا همه چیز رانابودکند.

دفترکارش شاهد رفت وآمد پی در پی دایی و تنها خواهرش بود. هر دو به او التماس می‌کردند که با این «رقاصه» ازدواج نکند. دایی‌اش، حسین کرم، که دادرس بود گفت:

ـ ادامه این پیوند مانع رسیدن تو به مقام دادرسی است.

عمر با کمی عصبانیت جواب داد:

ـ به این قضیه فکر نکرده‌ام و چنین مقامی را هم نمی‌خواهم...

با تمام نیرو از خوشبختی خود دفاع می‌کرد، با نیروی یأسی که او را فراگرفته بود...

چون کودکی معصوم و بازیگوش می‌نمود، چنان که مصطفی خنده زنان به او گفت:

ـ حالا بگو ببینم زندگی چه معنایی دارد؟

عمر با صدایی بلند خندید و گفت:

ـ این سؤال فقط وقتی به سراغ آدم می‌آید که قلبش سرد و خالی باشد...

طنین توخالی از ظرف پر برنمی‌خیزد. از این رو یقین همان مستی و سرخوشی است.و برای همین آخرین آرزویم این است که عشق همواره مستی بیافریند.

مصطفی گفت:

ـ گاهی برایت غصه می‌خورم و گاهی به تو حسودیم می‌شود!

چشمان عمر از پیروزی درخشید و مصطفی موضوع را عوض کرد:

ـ در زندگی شلوغ خود مثل موشک پیش می‌روم ولی بسا که در روزی از روزهای طوفانی به یاد آورده‌ام که شکست دیرینه‌ای را در سینه خودم پنهان می‌کنم، و بارها با این سؤال شیطانی روبرو شده‌ام که وجودم چه معنایی دارد ولی خیلی زود آن را مثل خاطره‌ای شرم‌آور در اعماق ضمیر خود دفن کرده‌ام.

بادهای زمستانی بر پنجره‌های دفتر وزید و غروب به شب بدل شد. و مصطفی که سرِ تاسش سرما را به مبارزه می‌طلبید ادامه داد:

ـ چرا سؤال می‌کنیم؟ قضیه این است که عقیده دیرین معنای کاملی از زندگی را در اختیارمان می‌نهاد، و اکنون براساس قانونی طبیعی می‌خواهیم آن جای خالی را پرکنیم، دیروز که یک لحظه ستی مرا فرا گرفت بر آن غلبه کردم و گفتم یادداشت‌های هنری من معنا دارد، برنامه گذشته و حال رادیو معنا دارد، و نمایشنامه‌هایم در تلویزیون معنا دارد، و دیگر حق ندارم سؤال کنم.

ـ عجب شجاعتی داری!

مصطفی به برشمردن پیروزی‌هایش ادامه داد و گفت:

ـ دیروز فهمیدم زنم را به حدی دوست دارم که باورکردنی نیست تا جایی که به سردبیر پیشنهاد کردم که امشب را در «خبرنامهٔ هنری هفته» ثبت کنم، ولی پسرم عمر که متأسفانه اسم تو را روی او گذاشتم جوانکی چموش است، و همان قدر که ما دوست داشتیم دنیا را زیر و رو کنیم او به فوتبال علاقه دارد...

دنیا را زیر و رو کرد. به زندان افتاد، اما همین روزها بیرون می‌آید. پس از سالها. و بزودی چشمها با حیرتی دردناک به هم خیره می‌شوند. بگذار دیگران به فکرِ آن باشند.

مصطفی با لحنی جدی‌تر گفت:

ـ سردبیر به من پیشنهاد کرده که درباره آگاهی سوسیالیستی برای کارمندان و کارگران سخنرانی کنم...

ـ به چه مناسبت؟

ـ به این مناسبت که من یک سوسیالیست قدیمی هستم!

ـ ولابد قبول کردی؟

ـ البته، ولی سؤالم این است : مادام که دولت زمام پیشرفت را به دست گرفته و می‌تازد بهتر نیست که ما به کارهای خودمان بپردازیم؟

ـ مثل فروختن تخمه و چس‌فیل و سؤال کردن از معنای هستی!

ـ یا عشق ورزیدن تا سر حد یقین!

ـ یا مریض شدن بدون علت!

در سکوت به سیگار کشیدن پرداختند. و ناگهان عمر پرسید:

ـ حالشان چطوراست ؟

مصطفی لبخندی زد و گفت:

ـ زینب عالی‌است ! متانت خود را دوباره به دست آورده ولی از حاملگی رنج می‌برد، و خبری هم هست که باید بدانی!

برق توجه در چشمان عمر پدیدار شد. مصطفی گفت:

ـ زینب به فکر این است که پس از زایمان به دنبال کار بگردد...

عمر دستش را به نشانه نارضایتی تکان داد و مصطفی افزود:

ـ مثلا به عنوان مترجم، می‌ترسم یک روز تصمیم بگیرد که خانه را ترک کند...

ـ ولی خانه خودش است...

مصطفی نگاهی طعنه‌آمیز به او کرد و گفت:

ـ بشیته غرق درسهایش است، و جمیله چیزی نمانده که فراموشت کند!

عمر با پریشانی چشم بر زمین دوخت و مصطفی ادامه داد:

ـ به هر حال من کاری را که لازم‌است انجام می‌دهم و به بدترین شکل از تو انتقاد می‌کنم!

عمر خندید و گفت:

ـ ریاکار هفت خط...

ـ ولی زنم! از جنگ بر ضدّ تو دست برنمی‌دارد.

ـ البته... البته...

ـ بیشتر وقتها که تنها هستیم از تو دفاع می‌کنم و رفتار تو را به «این بیماری روحی خطرناک» نسبت می‌دهم و بلافاصله تاکید می‌کنم که این بیماری مسری نیست....

۱۲

در عشق ورزیدن به او هیچ کس مثل ورده نبود. او به حد جنون شیفته مرد خود بود، وتا حد پرستش شیفته عشق خود. خویش را وقف عشق کرده بود، و همه کارهایش را خود به تنهایی انجام می‌داد. عمر به دیوارها و اثاثیه و تابلوها نگاه می‌کرد، و گلهای سرخ درون گلدان را می‌بویید، و به آهنگ‌های اتاق شرقی گوش می‌کرد، و می‌گفت که او چون آدم در بهشت است. ورده از او چیزی نمی‌خواست و عمر بسیاری وقتها او را وامی‌داشت تا آنچه از لباس و لوازم نیاز دارد بخرد. وزنش اضافه شد و با راه رفتن و رژیم گرفتن از آن کاست و تا می‌توانست مراقب بود که در خوردن و نوشیدن افراط نکند. عمر دریافت که ورده خود را در وجود او ذوب کرده و در عشق او محو شده است و او را آخرین امید خود می‌شمارد. در شبهای بلند زمستان با هم می‌نشستند و ساعتهای دراز در اتاق شرقی بیدار می‌ماندند، در گفتگوهای بی‌پایان غرق می‌شدند، از گذشته و حال و آینده سخن می‌گفتند، از واقعیت و خیال، از حقیقت و رؤیا، و این همه را با بوسه و نوازش همراه می‌کردند، و اگر بالکن دربسته و مشرف بر میدان نبود از وزش بادهای زمستانی و ریزش باران نیز بی‌خبر می‌ماندند. شب‌های بلند زمستان با حرف و حدیث به سر می‌شد.

گاهی سکوت بر آنها چیره می‌شد اما سکوتی ناشی از رضایت و آسایش و آرامش دوسویه. گاه خیالاتی به سراغ عمر می‌آمد و لبخند می‌زد، و گاه خاموش می‌شد. می‌پنداشت دو ماشین بر سر چهارراهی با هم برخورد می‌کنند و مردی میانه سال به هوا پرت می‌شود، و بی‌قرار می‌شد. صدای نرم و مهربان ورده راشنید:

ـ کجایی؟

با کمی شرمساری پاسخ داد:

ـ چیزی نیست.

ورده دستهایش را دور گردن او انداخت و گفت:

ـ شرط می‌بندم که چیز مهمی است!

عمر به انکار سر تکان داد. ورده مدتی ساکت شد و سپس با زیرکی گفت:

ـ نمی‌دانم چرا بثینه و جمیله برای دیدن تو به دفتر نمی‌آیند؟

عمر به عنکبوتی می‌اندیشید که خانه‌ای سخت شگفت می‌سازد تا مگس شکار کند، ولی گفت:

ـ بثینه نمی‌خواهد.

ـ می‌داند که تو دوست داری او را ببینی؟

ـ مصطفی به او گفته.

ـ به من نگفته بودی!

ـ اهمیتی نداشت.

ـ هر چه به تو مربوط می‌شود برای من مهم است.

تلویزیون روشن شد تا جلوی خیالات عجیب را بگیرد. کانالهای سه‌گانه را دم به دم عوض می‌کردند. یک بار مصطفی تلفنی احوال آنها را پرسید و ورده او را دعوت کرد. مصطفی را مردی بی‌تکلف یافت و او را

ترغیب کرد که باز هم به دیدنشان برود. مصطفی از عمر درباره شعر پرسید و این که تا چه حد در این باره پیش رفته است. ورده پاسخ داد:

ـ دارد شعر می‌نویسد.

ولی عمر با بی‌اعتنایی گفت:

ـ مزخرف بود، پاره‌اش کردم...

مصطفی با لحن تسکین دهنده‌ای گفت:

ـ خوشبختی مهمتر از شعراست ...

عمر می‌خواست از او بپرسد که «خوشبختی چیست؟» ولی وقتی آن دو چشم خاکستری را دید که چنان مهربان به او می‌نگرند دلش سوخت. به لطف تلویزیون و رادیو و مصطفی از دست حرفهای تکراری خلاص شدند. عمر با خود گفت «خدای من!» و پنداشت که به نیرویی سحرانگیز دست یافته است و آن را برای سرگرم کردن مردم به کار گرفته. گویی سالن اُپرا را در یک چشم به هم زدن ناپدید می‌کند تا مردم حیرت زده فراهم آیند، سپس آن را در یک چشم به هم زدن برمی‌گرداند تا مردم از حیرت فریاد برکشند. مردم چقدر به جرعه‌های جادویی نیاز دارند! و بار دیگر با خود گفت «خدای من!» ورده با نگاهی مهربان به او نگریست و پرسید:

ـ چرا دوستانت را برای شب‌نشینی و سرگرمی دعوت نمی‌کنی؟

به آرامی گفت:

ـ بجز مصطفی هیچ دوستی ندارم!

فهمید که ورده سخن او را نپذیرفته است:

ـ همکاران و آشنایان را جزو دوستان حساب نمی‌کنم.

ورده خودش پیشنهاد کرد که بیشتر بیرون بروند، و شب را در سینما و تئاتر، و گاهی در باشگاه‌های شبانه بگذرانند.

ـ بهتر از این است که توی خانه تنها بمانیم.

و تردیدها و ترس‌ها و رنج‌ها از میان رفته بود. یقینی شگرف و سنگین بر او سایه افکند که از آن صلح و آرامش می‌بارید. از اطمینانی سرشار گشت که پیش از آن هرگز حس نکرده بود و به او وعده می‌داد که هر چه بخواهد به دست می‌آورد. ولی او از هر خواهشی برگذشته بود و دنیا در زیر پاهایش به مشتی خاک می‌مانست. هیچ. نه تندرستی و آرامش می‌خواهم، نه امنیت و مقام، نه عمر دراز. کاش فرجام کار همین دم فرا می‌رسید که این تنها آرزوی من است.

در سرخوشی غوطه می‌خورد و لَه لَه سی‌زد. و دیوانه‌وار به افق درآویخته بود. نفسی عمیق کشید انگار که پس از دویدنی سخت اندکی از نیروی خود را باز می‌یابد. احساس کرد چیزی از درون می‌خزد، از ژرفای درونش. هشیاری بود که می‌خزید و از هبوط بر زمین خبر می‌داد. بیهوده کوشید که آن را دور کند یا از آن بگریزد یا به تأخیرش اندازد. چون تقدیر استوار بود و چون روباه چالاک و چون مرگ طعنه‌آمیز. آهِ عمیقی کشید و به استقبال امواج غم رفت و هشیار گشت و دید که نور می‌خندد. به درون ماشین بازگشت و با بی‌میلی آن را به حرکت درآورد. سست و خسته به جاده می‌نگریست و گویی با کسی در مقابل خویش سخن می‌گفت:

ـ مستی و سرخوشی این است.

و پس از اندکی سکوت گفت:

ـ این است یقین، بی چون و چرا و بی‌منطق...

آنگاه با صدایی بلندتر گفت:

ـ نفس‌های آن وجود مجهول و نجواهای آن راز پنهان...

بر سرعت ماشین افزود و پرسید:

ـ آیا سزاوار نیست که همه چیز را به خاطر آن رها کنند؟

۱۴

در آشیانهٔ خالی‌اش از صدای زنگ تلفن بیدار شد. گوشی را برداشت و صدای مصطفی را شنید:

ـ تمام شب را کجا بودی؟

و چون عمر پاسخ نداد گفت:

ـ زینب توی زایشگاه‌است .

چند لحظه‌ای گذشت تا معنای این سخن را دریابد. آن گاه به یادآورد که شوهر است و پدر، و باز هم دارد پدر می‌شود.

در سالن انتظار بیمارستان مصطفی و بثینه و علیات، همسر مصطفی،را دید که زنی متین و با شخصیت و حدوداً چهل ساله بود و قدری چاق و کوتاه با سر و صورتی گِرد. وقتی نوبت بثینه رسید که دست بدهد دستش را به سوی عمر دراز کرد و چشم بر زمین دوخت تا ناراحتی خود را پنهان کند.

مصطفی گفت:

ـ توی اتاق زایمان‌است ، و همه چیز طبیعی‌است ...

عمر می‌خواست وارد اتاق شود اما علیات مانع شد و گفت:

ـ من توی اتاق بودم، حالا هم من می‌رَوم...

ـ پس من نیام؟

مصطفی گفت:

ـ بهتراست از هیجانات ناگهانی دور باشد...

چندان طول نکشید که علیات با چهره‌ای خندان برگشت و به عمر گفت:

ـ مبارک باشد، ولی‌عهدت به دنیا آمد، دارند زینب را به اتاقش می‌آورند..

عمر بثینه را با خوشحالی نگریست، آن گاه کنار او نشست و بی‌آنکه سخنی بگوید دستش را روی دست او نهاد. بثینه از روی شرم اندکی صبر کرد و بعد دستش را پس کشید.

مصطفی که شاهد این حرکات پوشیده بود، گفت:

ـ خوشبختانه بیمارستان از آن جاهایی است که دشمنی‌ها از یاد می‌رود...

عمر، تلخ‌کام از این که بثینه دستش را پس کشید، پرسید:

ـ کِی این جا آمد؟

ـ تقریباً نصف شب...

همان وقت که سرمست از شامپاین با ورده بحث می‌کرد.

ـ به مدرسه نرفتی...؟

ـ خوب مجبور بود با مادرش بیاید...

ـ از تو ممنونم علیّات و از تو هم...

علیّات گفت «ببخشید» و آنها را ترک کرد و به اتاق زینب رفت.

مصطفی گفت:

ـ صبح واقعاً خسته شده بود...

آه. کجاست صبح بیابان و سرخوشی جاودان خیالی؟ مصطفی

عذرخواهی کرد و رفت تا بخوابد. عمر و بثینه تنها ماندند. اعمر که می‌دانست باید از این تنگنا خلاص شود با مهربانی گفت:

ـ نخوابیدی بثینه؟

بثینه، که به قالیچه سربی رنگ سالن چشم دوخته بود، در جواب فقط سر تکان داد.

ـ نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟

بثینه که خجالت می‌کشید آشکارا از پدرش کناره بگیرد، پرسید:

ـ چه بگویم؟

ـ هر چیزی، هر اتفاقی هم که بیفتد من پدرت هستم و دوستت، و پیوندی که میان ما هست گسستنی نیست.

بثینه از شدت ناراحتی سکوت کرد.

ـ در این مورد با من موافق نیستی؟

در جواب سر تکان داد و لبهایش به نشانه موافقت آهسته تکان خورد.

ـ تو از من رنجیده‌ای، و این طبیعی است، اما هر اتفاقی هم که بیفتد مستقیماً به تو مربوط نمی‌شود، و کناره‌گیری‌ات از من درست نیست، چندبار از تو خواستم که به دیدنم بیایی، چرا نیامدی؟

ـ نتوانستم...

ـ کسی مانع تو بود؟

ـ اصلاً، ولی من خیلی ناراحت بودم...

ـ یعنی ناراحتی تو بزرگ‌تر از دوستی ما بود؟!

بثینه به تلخی گفت:

ـ یک بار هم به دیدن ما نیامدی.

ـ برایم ممکن نبود، ولی چند بار تو را دعوت کردم، باید می‌آمدی، بی‌اعتنایی تو آرامش مرا به هم زد، به چیز بیشتری نیاز نداشتم.

بثینه چهره‌اش را درهم کشید تا بتواند جلوِ گریه خود را بگیرد، و گفت:

ـ غم و غصه مانع من بود...

ـ افسوس، دوست ندارم این قدر منفعل باشی، وقتی تنها بودم به تو نیاز داشتم!

عمر لبخندی زد تا از سنگینی فضا بکاهد، سپس گفت:

ـ سرزنش بس است ، حالا وقت این کار نیست...

شانه‌های بثینه را نوازش کرد و برای این که موضوع را عوض کند، پرسید:

ـ از شعرهات چه خبر؟

بثینه برای نخستین بار لبخند ملایمی زد و عمر با اشتیاق گفت:

ـ شاید هیچ وقت این قدر به هم نزدیک نبوده‌ایم که الان هستیم!

ـ منظورت چیست ؟

ـ گمان می کنم هر دو حول یک محور می‌گردیم...

بثینه چشمهای سبزرنگش را پرسشگرانه به سوی او گرداند. عمر گفت:

ـ دوباره به شعر روی آورده‌ام، هم می‌خوانم و هم می‌گویم...

ـ راستی؟

ـ فقط تلاش‌های مذبوحانه است...

ـ چرا این طوراست؟

ـ نمی‌دانم، شاید چون گرد و غبار زیادتر از آن است که با یک تکان از بین برود، یا چون بحرانی که دچارش هستم از شعر قوی‌تر است...

ـ بحران؟!

ـ منظورم این بیماری است...!

بثینه لبخند زد و به زمین چشم دوخت. عمر پرسید:

ـ حرفم را باور نمی‌کنی؟

ـ همیشه حرف تو را باور می‌کنم!

از سخن بثینه ناراحت شد و گفت:

ـ باید حرفم را باور کنی؛ با این که یک بار در تمام عمرمان به تو دروغ گفتم، ولی آن دروغ لازم بود و دیگر تکرار نمی‌شود، اما بیماری من واقعی است...

ـ بالاخره نفهمیدی که چیست ؟

عمر کمی اندیشید و سپس گفت:

ـ دردی است که تنها با صبر زیاد درمان می‌شود...

بثینه با دلسوزی پرسید:

ـ دور از ما؟

عمر با آرامش و یقین گفت:

ـ من تنها زندگی می‌کنم!

بثینه با تعجب به او نگریست و عمر گفت:

ـ تنها، باور کن...

ـ ولی...

ـ الان تنها زندگی می‌کنم...

بثینه با لحنی حسرت آلود که عمر را متأثر کرد پرسید:

ـ پس چرا برنمی‌گردی بابا؟

عمر گونه گل انداخته او را بوسید و گفت:

ـ شاید بهتر باشد که همین طور تنها بمانم...

ـ هرگز...

بثینه دست او را گرفت و تکرار کرد:

ـ هرگز...

علیّات آمد و او را به اتاق فراخواند و عمر رفت. زینب را دید که در ملافه‌ای سپید پیچیده شده و فقط چهره‌اش بیرون است.

چهره‌اش بشدت رنگ پریده و خالی از نشاط زندگی و چشمانش نیمه باز بود.با مهربانی و احترام و اندوه به او نگریست و با خود گفت که این می‌تواند بیافریند اما من از آفرینش عاجزم. آهسته و اندکی سراسیمه گفت:

ـ خدا را شکر که حالت خوب است ...

زینب نیم لبخندی زد و گفت:

ـ تولد ولی‌عهدت مبارک باشد!

عمر نشست و احساس می‌کرد که در تنگناست تا این که با آمدن علیات و بثینه کمی آسوده‌تر شد. علیّات با گفتن قصه و لطیفه وضع را بهتر کرد و وقت به آسانی گذشت. کودک را با تختش آوردند و چهره‌اش را گشودند. عمر توده گوشتی لرزان و سرخ رنگ دید که اجزای چهره‌اش لزج و چسبناک بود، نمی‌شد تصور کرد که این تودهٔ گوشت اصلاً بتواند شکلی به خود بگیرد تا چه رسد به این که شکلی دلپذیر داشته باشد. اما تجربه‌های مشابه پیشین را به یاد آورد؛ اکنون یکی از همان توده‌های گوشت به دختری زیبا بدل شده بود که بر تخت کودک خمیده بود و چشمان سبزرنگش با حیرت و مهربانی به او می‌نگریست. عمر هیچ احساس خاصی نسبت به کودک در خود نمی‌یافت جز این که می‌دانست چنان که باید او را دوست خواهد داشت؛ تنها نگاهی بی‌تفاوت و پرسشگرانه به او افکند. اگر مثل پدرت از سخن گفتن عاجز نبودی، از تو درباره احساسات و خاطره‌هایت از جهانی که تازه از آن آمده‌ای می‌پرسیدم.

علیّات پرسید:

ـ اسمی برایش انتخاب کرده‌اید؟

بثینه جواب داد:

ـ سمیرا!

باشد که نامش او را از اندوه و دلتنگی درامان بدارد. علیّات با لحن معنی داری گفت:

ـ امیدوارم زیر سایه پدر و مادرش بزرگ بشود!

عمر در رازهای آفرینش غوطه خورده بود اما هیچ آرزو نکرده بود که چیزی تغییر کند. هیچ راه گریزی از تنهایی ابدی‌اش وجود نداشت. و این نوزاد شکافی را که میان او و زینب پدید آمده بود پر نمی‌کرد. از خود پرسید تا کی باید آن جا بنشیند و زیر باران نگاه‌ها و پرسشها باشد.

وقت ناهار فرا رسید و عمر خداحافظی کرد و رفت. بثینه در بیرون اتاق به او رسید و با همان شجاعت و صراحت همیشگی‌اش گفت:

ـ بابا... تنها نمی‌مانی...

عمر می‌دانست که دیگر به آن آپارتمان خالی نیاز ندارد، و می‌خواست گوشه دنجِ دیگری برای خود بیابد. با لحن مسالمت جویانه‌ای پرسید:

ـ چه می‌خواهی؟

ـ می‌خواهم که برگردی...

عمرَ گونه‌اش را بوسید و گفت:

ـ به شرط این که به من سخت نگیرید...

بثینه دست در بازوی عمر انداخت و با چهره‌ای شادمان تا در خروجی او را همراهی کرد.

۱۵

بازگشت به خانه بدون تغییر. نه بیزاری از زینب نه عشق به او. نابودی بیزاری دلیل بر نابودی خود زینب و نشان پیروزی نهایی بر دنیای او بود. و نشان غربتی که هر دم پیش‌تر می‌خزید. به زینب گفت:

ــ باید رنج و مشقت خود را با شجاعت تحمل کنیم.

و زینب براستی شجاعت نشان داد و دیگر در اتاق او هم نخوابید. عمر با تأثر گفت:

ــ تو مجسمه عقل و کمالی.

عمر از شب گردی‌های نافرجام دست برداشت. بثینه و جمیله و سمیر به نحوِ انکارناپذیری مایه شادی او بودند. نیل همچنان در زیر بالکن جریان داشت و هیچ بازنمی‌ایستاد؛ عمر با حسرت از خود می‌پرسید: آرامش آن بامداد بیابان کی بازمی‌گردد؟سراسر شب در گوشهٔ اتاق خود می‌نشست و کتاب می‌خواند و فکر می‌کرد تا صبح فرا می‌رسید، سپس به بالکن می‌رفت و به افق می‌نگریست و می‌پرسید: کجاست آرامش، کجا؟ این ترانه‌های ایران و هند و عرب را بنگر که سرشار از رازهاست اما خوشبختی کجاست؟ چرا چنین دررنجی آن هم در میان این دیوارهای پر از آرامش؟ چیست این احساسِ رنج‌آوری که در گوشت می‌خواند که تو

مهمانی بیگانه‌ای و نزدیک است رخت بربندی. به کجا؟ مصطفی گفت:

ـ خدا را شکر که همه چیز مثل اولش شد.

عمر با بی‌اعتنایی گفت:

ـ هیچ چیز مثل اولش نشده...

مصطفی با مهربانی از بحث و جدل خودداری کرد اما عمر لجوجانه گفت:

ـ به خانه برنگشته‌ام، به سر کارم برنگشته‌ام...

ـ ولی عزیزم...

ـ هیچ کس نمی‌داند لحظه‌ای بعد چه خواهد شد.

یک روز بعد ازظهر در دفتر کارش بود که در باز شد و مردی وارد گشت. میانه بالا و درشت هیکل، رنگ پریده، با صورتی پهن، سرتراشیده، با فک و بینی بزرگ، که چشمهای میشی‌اش سخت می‌درخشید. عمر در نگاه اول او را نشناخت، سپس از جای جهید و با صدای لرزان فریاد کشید:

ـ عثمان خلیل!

یکدیگر را مدتی دراز در آغوش کشیدند؛ عمر سخت هیجان زده بود. سپس بر روی دو مبل که جلو میز بود روبروی هم نشستند. زبان عمر از خوشامدگویی و تبریک و تهنیت باز نمی‌ایستاد و آن دیگری فقط لبخند می‌زد گویی نمی‌دانست چه بگوید. در نتیجه سکوت کوتاهی برقرار شد و آنها مدتی به یکدیگر نگریستند. خاطرات گذشته به ذهن عمر هجوم آورد. و در اعماق جانش احساسی شگفت و آکنده از ترس و پندار به جنبش در آمد. موجی از اضطراب و دلواپسی او را فراگرفت. چه بسیار به این دیدار ناگزیر اندیشیده و چه بسیار برای رویارویی با چنین لحظه‌ای طرح و نقشه ریخته بود ولی اینک چون مرگی که بی‌خبر از راه رسد ناگهان

بر او فرود آمده بود. به زمان توجهی نداشت و تازگی همه چیز را از یاد برده بود، با این همه می‌دانست که دورهٔ زندان عثمان هنوز به پایان نرسیده و سه چهارم آن سپری شده است! اکنون درست وقتی او را می‌دید که هیچ آمادگی دروتی‌اش را نداشت. مردی از زندان به دنیا رهسپار گشته بود و مردی آماده می‌شد که از دنیا به جهانی ناشناخته رهسپار گردد.

ــ عمری گذشته است!

عثمان لبخند زد؛ عمر گفت:

ــ حتی یک لحظه هم فراموشت نکردیم؛ می‌بینم که قیافه‌ات مثل همیشه برای زندگی مصمم است!

عثمان با صدای بم و پرطنینی گفت:

ــ چهره‌ات زیاد تغییر نکرده، اما حالت انگار چندان خوب نیست!

عمر از این توجه او خوشحال شد و گفت:

ــ آره، مریض شدم، دچار بحران‌های عجیبی شدم. ولی لطفاً مرا موضوع صحبت قرار نده. دوست دارم تو حرف بزنی و من بشنوم.

آبدارچی با نوشابه و قهوه وارد شد و عثمان گفت:

ــ سالها و سالها گذشت، روزش مثل سالش نفرت‌آور و سالش مثل روزش مزخرف، ولی انتظار نداشته باش از زندگی زندان حرف بزنم...

ــ می‌فهمم... متأسفم... اما کِی بیرون آمدی؟

ــ دو هفته پیش!

ــ پس چرا تا امروز این جا نیامدی؟

ــ یک راست به دِه رفتم و آنفولانزا گرفتم. وقتی خوب شدم به قاهره برگشتم.

گریز زدن به حرفهای بی‌خود فایده‌ای ندارد. احساس گناهت هر لحظه بیشتر می‌شود.

ـ چقدر ناراحت بودیم از این که نمی‌توانستیم به ملاقاتت بیاییم!

عثمان با چهره‌ای بی تفاوت گفت:

ـ غیر از خانواده‌ام هر کسی به ملاقاتم می‌آمد او را می‌گرفتند.

ـ خیلی دوست داشتیم که از حالت باخبر بشویم.

ـ رامتش اول کار خیلی با ما بدرفتار کردند اما بعد از انقلاب طبعاً اوضاع تغییر کرد.

چهرهٔ عمر به نشانه تأسف درهم رفت و عثمان گفت:

ـ ولی به من ثابت شد که اگر ما را به جهنم هم می‌انداختند، حتماً به آن عادت می‌کردیم و با عذابش کنار می‌آمدیم!

عمر به احساس گناهش تسلیم شد و معترفانه گفت:

ـ حق این بود که ما هم با تو به زندان می‌رفتیم...

عثمان با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ قانون بود که مرا به زندان انداخت نه حق و عدالت!

عمر با فروتنی گفت:

ـ به هر حال ما آزادی‌مان را مدیون تو هستیم و شاید زندگی‌مان را...

ـ اگر تو را می‌گرفتند و من فرار می‌کردم مگر همین کار را نمی‌کردی؟

عمر شرمگین و آشفته خاموش ماند و عثمان به تلخی گفت:

ـ حالا از نو به دنیا آمده‌ام اما در نیمه دهه پنجم عمر.

عمر با لحن دلداری دهنده‌ای گفت:

ـ هنوز هم جوانی، و زندگی دور و درازی پیش روی توست...

ـ و پشت سرم تجربه‌ای تلخ‌تر از ناامیدی...

عمر با اندوه گفت:

ـ ما زندگی‌مان را بیرون از میله‌ها گذراندیم اما به نظر من هیچ کار مهمی انجام ندادیم...

عثمان معترضانه فریاد زد:

ــ این حرف را نزن. این اندک دلخوشی راکه برایم باقی مانده از من نگیر.

عمر باز هم دچار وحشت شد و احساس کرد جنازه‌ای است که بر روی زمین مانده و از یاد رفته است. گفت:

ــ کار کردیم، ازدواج کردیم، بچه درست کردیم، ولی من احساس می‌کنم چیزی جز باد به دست نیاوردم؛ معذرت می‌خواهم، نباید از خودم حرف بزنم.

ــ ولی ما دو نیمه‌ایم که یکدیگر راکامل می‌کنیم!

گذشته تمام شده و حساب پس دادن سخت است. در زیرزمین خانهٔ مصطفی منیاوی، عثمان با افتخار گفته بود: «گروه ما مشتی آهنین است که ممکن نیست خُرد شود. ما برای تمام بشر کار می‌کنیم نه فقط برای وطن.

ما حکومتی انسانی را وعده می‌دهیم. ما با انقلاب و دانش "جهان شگفت‌انگیز" فردا را خلق می‌کنیم.»

و چون قرعه به نام او افتاد، گفت: «خوشحالم، مصطفی عصبی است و تو هم داری ازدواج می‌کنی؛ فردا بمب یکی از این خوکهای تشنه خون را نابود می‌کند.»

ــ نقشه دقیق بود، و اگر آن گلوله سرگردان به پایت نخورده بود نمی‌توانستند جلو آن را بگیرند...

ــ درست است، تو و مصطفیَ چه کردید؟

ــ تا صبح بیدار ماندیم و داشتیم از غصه می‌مردیم...

عثمان خندهٔ کوتاهی کرد و پرسید:

ــ نمی‌ترسیدید که اعتراف کنم؟

ــ مصطفی به فرار می‌اندیشید و از من هم می‌خواست که فرار کنم، بعد

فکر کردیم مخفی بشویم، و خلاصه روزهای وحشتناکی را گذراندیم اما تو مافوق بشر بودی و ما مثل همیشه هیچ بودیم...

انسان به جهنم عادت می‌کند همان‌طور که به قربانی کردن دیگران عادت می‌کند! موش هر قدر هم پلید باشد دیدن او در تله موش غم‌انگیز است.

عثمان به کمک‌های عمر به پدر و مادرش ـ پیش از وفاتشان ـ اشاره کرد ولی عمر از شنیدن آن طفره رفت. عثمان گفت:

ـ نمی‌خواهم غصه گذشته را بخورم، راه خودم را با آگاهی کامل انتخاب کردم، حالا نوبت توست که از اخبار دنیا برایم بگویی.

عمر، که به دنبال راه نجاتی بود، با زیرکی گفت:

ـ بهتراست از آینده حرف بزنیم...

ـ آینده؟... درست است ... باید گرد و خاک را از روی لیسانسم بتکانم...

ـ دفتر من کاملاً در اختیار توست...

ـ عالی است، از لحاظ قانونی هیچ کس نمی‌تواند به کار کردن من اعتراض کند...

ـ پس از امروز شروع کن...

ـ متشکرم... متشکرم... ولی از اخبار دنیا برایم بگو!

نمی‌خواهد دست بردارد. شگفتا! انگار نه انگار که تو روزی با او رفیق بوده‌ای.و انگار اصلاً رغبتی به این دیدار نداشته‌ای. هیچ وجه اشتراکی جز یک تاریخ مرده بین شما وجود ندارد.او تنها احساس گناه و ترس و تحقیر را در تو برمی‌انگیزد. و هنوز درنیافته که در دفتر تو کتاب‌های عجیب و غریب جایگزین کتاب‌های سوسیالیستی شده است. اینک او چون سرنوشت در تو آویخته است اما تو از خانواده و دنیا می‌گریزی.

عثمان از سکوت او خسته شد و برای این که از او حرف بکشد، پرسید:

ـ از دوستانمان حرف بزن!

ـ اوه... همه پراکنده شدند، امروز هیچ کدام را جز مصطفی منیاوی نمی‌شناسم...

ـ خوب، چه کردید؟...

ـ راستش سال‌های پس از دستگیری شما سال‌های زور و وحشت بود، چاره‌ای نداشتیم جز این که به سکوت پناه ببریم، بعد هر کسی سرگرم کار خودش شد، و عمرمان به نحوی سپری شد، بعد انقلاب درگرفت و دنیای قدیم ویران شد...

عثمان چانهٔ پهنش را به دست گرفته بود و از چشمان درخشانش نگاهی سرد می‌تراوید. شاید بر سال‌های از دست رفته افسوس می‌خورد. چه نفرت‌آور است این حالت که بارها چون کابوسی خواب او را برهم زده است! عثمان گفت:

ـ چه بسا از خودم می‌پرسیدم چرا، بله چرا، و زندگی در نظرم به شکل نیرنگی زشت درمی‌آمد، و تعجب می‌کردم از لگدهایی که به سرم می‌خورد، لگدهای همان ملت بدبختی که به خاطرشان به زندان افتاده بودم، و می‌پرسیدم چرا، آیا زندگی یعنی این که به ترس و جهالت تن دردهیم؟ اما حتی مورچه و حشرات دیگر هم این طور نیستند، خلاصه دردسرت ندهم دوباره ایمانم را به دست آوردم...

چه وحشتناک!

ـ ایمانم را روی صخره‌ها و زیر تابش آفتاب از نو پیدا کردم و به خودم تأکید کردم که عمرم بیهوده هدر نرفته، و میلیونها قربانی گمنام از عهد میمون تا به حال انسان را به جایگاه بلندی رساندند!

عمر به نشانهٔ موافقت و احترام سرفرود آورد! عثمان با صدایی بلند که خالی از خشم نبود ادامه داد:

ـ احمقانه است که از گذشته پوسیده سخن بگوییم در حالی که آینده، میلیونها بار قوی‌تر از ترسوهای نامرد، در مقابلمان سربرافراشته است.

عمر که در این تندباد به دنبال راه نجاتی می‌گشت گفت:

ـ به هر حال دنیای پست قدیم نابود شده و انقلابی واقعی روی داده و یکی از رؤیاهای تو تحقق یافته است...

به چهره‌اش بنگر که چگونه درهم می‌رود. و طوفانی تیره در آن فراهم می‌آید. ببین که در میدانی طعم شکست را می‌چشی که دیگر هیچ چیز آن برایت مهم نیست. آیا نمی‌داند که دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست!

عثمان با تأسف گفت:

ـ اگر شما توی سوراخ نرفته بودید، میدان به دست آنها نمی‌افتاد.

ـ ما هیچ نیرویی نداشتیم و در بین مردم هم چندان هواداری نداشتیم، اگر به فرض محال موفق هم می‌شدیم همهٔ دنیا بر ضد ما دست به کار می‌شدند...

ـ متأسفم که مریض‌ها به چیزی جز مرض فکر نمی‌کنند...

ـ به نظر تو عاقلانه است که مرض خود را فراموش کنند؟

ـ عاقلانه نیست، دیوانگی است؛ هنوز نفهمیده‌ای که دنیا چقدر مرهون دیوانگی است؟!

عمر به نرمی گفت:

ـ به هر حال انقلاب روی داده و راه خود را با تعقل سوسیالیستی واقعی باز می‌کند...

عثمان با نگاهی جستجوگر و طولانی به او خیره شد و عمر در نگاه او چیزهایی خواند که برایش خوشایند نبود. پس گفت:

ـ انقلاب به سرمایه‌های کسانی مثل من کاری نداشته اما مالیات‌های عادلانه‌ای برای آن وضع کرده.

بعد با صدایی بلند و عصبی گفت:

ـ باور کن که من بندهٔ چیزی نیستم، همه چیز برود به جهنم...

عثمان لبخند زد و پرسید:

ـ راست بگو عزیز من، تو دیگر مثل سابق ایمان نداری؟

عمر بر لبهٔ گرداب مدتی اندیشید و سپس گفت:

ـ تا قبل از انقلاب ایمان داشتم، اما بعد از انقلاب خیالم راحت شد و کم‌کم از سیاست دور شدم و به یک طرف دیگر روی آوردم...

عثمان اخم کرد و پرسید:

ـ به یک طرف دیگر؟!

عمر با تردید گفت:

ـ مصطفی گاهی دوست دارد اسمش را حسرت بازگشت به گذشته هنری بگذارد...

عثمان با ناراحتی پرسید:

ـ مگر بین هنر و مکتب تعارض وجود دارد؟!

عمر که سخت به تنگنا افتاده بود گفت:

ـ قضیه به این سادگی نیست...

عثمان با ترشرویی گفت:

ـ فقط می‌دانم که تو دیگر خودت نیستی...

همان‌طور که زینب و ورده پیش از این گفته بودند!... عمر گفت:

ـ اعتراف می‌کنم که دیگر شایسته این نیستم که تو به فکرم باشی.

سپس با لحنی که اندکی با نشاط بود گفت:

ـ الان مهم این است که زندگی تازه‌ات را شروع کنی تا گذشته جبران بشود...

عثمان با لحن سنگینی گفت:

ـ می‌ترسم واقعاً چیزی پیدا نکنم که گذشته را جبران کند...

ـ این دفتر من در اختیار توست، و هر چیزی که برای شروع لازم داشته باشی...

ـ نمی‌دانم چطور تشکر کنم.

ـ این که قابلی ندارد، من تا زنده‌ام مدیون توام...

سپس با صدایی که ازشدت ترس و درماندگی می‌لرزید گفت:

ـ شک ندارم که خیلی دوست داری زینب و بچه‌ها و مصطفی را ببینی، پس امشب خانهٔ ما شام می‌خوریم...

۱۶

مهمانی شام انباشته از خوردنی و نوشیدنی و خاطرات بود. چشمان زینب پر از اشک شد و به عثمان خوش آمد گفت و وقتی مصطفی او را به گرمی در آغوش کشید زینب دستش را فشرد، اما علیّات را نخستین بار بود که می‌دید. بثینه سر میز کنار او نشست و عثمان با تعجب گفت که او بسیار شبیه جوانی مادرش است. وقتی غذاهای خوشمزه را آوردند، گفت:

ـ در هیچ کدام زیاده‌روی نمی‌کنم تا بتوانم از همه‌شان بخورم...

و به بثینه روی کرد و گفت:

ـ به تو گفته‌اند که من یک دوست قدیمی هستم، این مقداری از حقیقت است نه تمام آن، من یک دوست قدیمی هستم که تازه از زندان بیرون آمده‌ام...

بثینه حرف او را شوخی تلقی کرد و لبخند زد. عثمان گفت:

ـ باور کن، من هم یک دوست قدیمی هستم هم یک زندانی قدیمی.

در این هنگام زینب گفت:

ـ پس باید بداند که تو یک قهرمان سیاسی هستی نه فقط یک زندانی!

بثینه با دقتی آمیخته به حیرت به او نگریست. عثمان گفت:

ــ قهرمان یا مجرم، این از آن کلمه هایی است که معناهای متضاد دارد...

عمر به بثینه گفت:

ــ عثمان یک دوست قدیمی است، و حالا در دفترم همکار من است. قصه‌اش طولانی است، بعداً برایت تعریف می‌کنم، اما حتماً راجع به زندانی‌های سیاسی چیزی شنیده‌ای...

بثینه از عثمان پرسید:

ــ پادشاه تو را زندانی کرد؟

پیشخدمت تکه‌ای مرغ و مقداری نخود فرنگی در بشقاب عثمان نهاد. عثمان گفت:

ــ نه، تمام جامعه...

ــ مگر چه کرده بودی؟

عثمان جوابی نداد. مصطفی خندید و گفت:

ــ در بچگی سوسیالیست بود...

سپس چشمکی زد و افزود:

ــ و دوست داشت با بمب و نارنجک بازی کند...

چشمهای سبز بثینه گشاد شد اما زینب برای این که موضوع را تغییر دهد با ظرافت به عثمان گفت:

ــ بثینه شاعراست ...

عثمان لبخندزنان به عمر نگریست و گفت:

ــ شعر در این خانواده ارثی است!

مصطفی هشدار داد:

ــ البته شعر او غزل‌هایی خطاب به ذات الهی است.

عثمان می‌خواست لب به تمسخر بگشاید اما بموقع جلو خود را گرفت و مؤدبانه گفت:

ـ امیدوارم بخت یارم باشد و بتوانم یکی از این غزل‌ها را بشنوم...

عمر توانست جلو ناراحتی‌اش را بگیرد. کبوتری شکم گرفته را خورد و با خود گفت اگر خوب پرواز می‌کرد خورده نمی‌شد. تعارفاتی را که سر سفره بین بثینه و عثمان رد و بدل می‌شد با آرامش می‌نگریست که ناگهان دخترک از عثمان پرسید:

ـ چطور زندگی زندان را تحمل کردی؟

ـ تحمل کردم چون چاره‌ای جز تحمل نداشتم. در زندان به خوش رفتاری معروف بودم، انگار ما فقط در اجتماع است که بد رفتار می‌کنیم.

خندید و سپس ادامه داد:

ـ درواقع زندان خالی از لطف هم نیست، زندانی‌ها جامعه بی‌طبقه دارند یعنی همان چیزی که ما دوست داریم در زندگی داشته باشیم...

ـ ولی من که چیزی نمی‌فهمم...

ـ هر وقت من توانستم شعر تو را بفهمم تو هم حرف مرا خواهی فهمید.

ـ شعرهای بابا را خوانده‌ای؟

ـ البته.

ـ برایت جالب بود؟

عمر اعتراض کرد:

ـ ترا خدا این قدر حرف نزنید، غذاتان را بخورید!

ولی عثمان دوست داشت با او حرف بزند. از او پرسید:

ـ می‌خواهی در دانشگاه ادبیات بخوانی...؟

ـ علوم.

ـ براوو، اما چطور، تو که شاعری!

زینب با افتخار گفت:

ـ علومش خیلی خوب است.

بثینه گفت:

ـ بابا هم اصرار دارد که علوم بخوانم...

عثمان با شگفتی نگاهی به عمر افکند و سپس به بثینه گفت:

ـ روزی خواهی فهمید که علم غایت مطلوب است.

ـ ولی من شعر را کنار نمی‌گذارم.

ـ چه اشکالی دارد؟!

ـ چند سال توی زندان بودی؟

ـ حدود بیست سال!

بثینه حیرت زده به او نگریست. عثمان خندید و گفت:

ـ با این حال در زندان مردی را می‌شناختم که دوست نداشت آن جا را ترک کند، هر وقت زمان آزادیش فرا می‌رسید جرم کوچکی مرتکب می‌شد تا باز او را نگه دارند...

ـ عجب رفتار غیرعاقلانه‌ای!

عثمان با لحنی جدی گفت:

ـ خیلی از رفتارها غیرعاقلانه است!

عمر بثینه را سرزنش کرد:

ـ نمی‌خواهی بگذاری غذایش را بخورد؟

در اتاق پذیرایی برایشان قهوه آوردند. عثمان و بثینه از حرف زدن دست برنمی‌داشتند. حدود ساعت ده مصطفی پیشنهاد کرد که سه تایی در بالکن بنشینند، و زنها به اتاق نشیمن رفتند. عثمان می‌خواست بداند که مصطفی با زندگی‌اش چه کرده است، مصطفی هم قصه زندگی‌اش را به آسانی و با صراحت و جرأتی باورنکردنی بیان کرد. به این هم بسنده نکرد و گفت:

ـ خوب، از اوضاع ما باخبر شدی، حالا بگو توی آن کلّهٔ گنده‌ات چه می‌گذرد؟

عثمان که پس از رفتن بثینه باز خسته و بداخلاق شده بود گفت:

ـ باید زندگی‌ام را به صورت یک وکیل از نو شروع کنم.

ـ من می‌پرسم توی کلّه‌ات چه می‌گذرد.

ـ باید اوضاع و احوال را بسنجم...

ـ حق داری، اما مرام قدیمی ما دیگر ضرورت خودش را از دست داده...

عثمان با خشونت و ستیزه جویی گفت:

ـ هیچی را از دست نداده!

ـ منظورم این است که یک دولت کاملاً سوسیالیستی بر سر کار آمده و همین کافی‌است ...

عمر ساکت مانده بود و به نیل می‌نگریست که، در زیر هلال باریک ماه بر افق، همچنان جریان داشت و نور چراغها را باز می‌تاباند. عثمان به تلخی گفت:

ـ اگر تو تغییر کرده‌ای معنایش این نیست که حقیقت هم باید تغییر کند...

ـ تغییر نکرده‌ایم، تحول یافته‌ایم...

ـ به عقب...

ـ کشور بدون شک به پیش می‌رود...

ـ شاید، اما شما دو تا عقب رفته‌اید.

عمر همچنان به هلال ماه می‌نگریست اما مصطفی به شوخی از عثمان پرسید:

ـ این همه از عمرت را فدا کردی، بس نیست؟

عثمان خشمگینانه گفت:

ـ برای حقیقت بس نیست.

ـ عزیز من، تو که تنها مسئول حقیقت نیستی...

ـ انسان یا کل انسانیت است یا هیچی نیست.

مصطفی خندید و گفت:

ـ من همین مصطفی هم نمی‌توانم باشم، چطور ممکن است کل انسانیت باشم؟

ـ چه افتضاحی!... ببین روزگار چه بر سر شما آورده...

مصطفی نتوانست جوابی جدی به او بدهد ولی به عمر اشاره کرد و گفت:

ـ عمر را رها کن، او بحران سختی را پشت سر می‌گذارد... از کار و زندگی و موفقیت بیزار شده...

عثمان با تعجب به عمر نگریست اما او همچنان به نیل خیره گشته بود و توجهی نکرد. مصطفی گفت:

ـ انگار به دنبال خودش می‌گردد...

عثمان با ناراحتی روی درهم کشید و گفت:

ـ خودش وجود خودش را گم و گور کرده!

سپس آهی کشید و با خود گفت:

ـ پس کار به تأملات فلسفی کشیده است!

مصطفی که تمام مدت می‌کوشید بر شوخ طبعی خود غالب آید گفت:

ـ به نظر من می‌خواهد استعداد هنریش را که سرکوب شده دوباره بیدار کند، و کارهایی هم در این مورد کرده، اما بعضی وقتها دچار شور و هیجان عجیبی می‌شود.

ـ بیشتر توضیح بده...

عمر به سوی آنها برگشت و گفت:

ـ خودت را راحت کن و بگو یک نوع بیماری است...

عثمان نگاه تندی به او افکند و زیر لب گفت:

ـ شاید واقعاً بیماری باشد، چون آن بخش از وجودت را که صحیح و سالم بوده از دست داده‌ای...

مصطفی گفت:

ـ یا این که دنبال معنایی برای وجود خودش می‌گردد.

ـ وقتی از مسئولیت خود در قبال توده‌ها آگاه باشیم معنا ندارد که به دنبال معنای وجود خود بگردیم!

عمر با بی‌حوصلگی پرسید:

ـ به نظر تو وقتی حکومت توده‌ها برقرار بشود همه سؤالها باید بمیرند؟

ـ هنوز که برقرار نشده!

سپس به هر دو آن‌ها نگریست و گفت:

ـ دانشمندان راز زندگی و مرگ را با علم جستجو می‌کنند نه با بیماری!

ـ و اگر من دانشمند نباشم؟

ـ لااقل غبار شیون و ماتم بر چهرهٔ زحمتکشان نپاش...

مصطفی گفت:

ـ تو کلمات تندی به کار می‌بری در حالی که دوستمان از دردی واقعی رنج می‌برد...

ـ متأسفم و می‌ترسم تا ابد هم متأسف بمانم...

عمر پرسید:

ـ اگر دانشمند نباشیم قلبمان به ما کمک نمی‌کند؟

ـ قلب تلمبه‌ای است که به وسیله شریانها و وریدها کار می‌کند و مزخرف است اگر آن را وسیله‌ای برای رسیدن به حقیقت بدانیم، راستش کم کم دارم می‌فهمم، تو به دنبال سرخوشی هستی، و شاید دنبال همان چیزی که بهش می‌گویند حقیقت مطلق، اما ابزار مفیدی برای جستجو نداری،

پس به قلب پناه می‌آوری که آخرین صخره نجات است، ولی فقط صخره است، و تو را تا ماقبل تاریخ عقب خواهد برد، و به این ترتیب عمرت هدر می‌رود، حتی عمر من که پشت میله‌ها گذشته هدر نرفته، اما عمر تو هدر می‌رود، و به هیچ حقیقتی که شایسته این نام باشد نمی‌رسی مگر به وسیله عقل و علم و عمل...

سپیده دم را در بیابان ندیده است، هرگز چنان سرمست نگشته که بدون نیاز به دلیل، به یقین دست یابد، دنیا در زیر پاهای او به مشتی خاک بدل نگشته است.

مصطفی گفت:

ــ من به علم و عقل ایمان دارم ولی فعلاً شعری در دست دارم که عمر همین اواخر، قبل از این که شعر را کاملاً کنار بگذارد، گفته و در آن بر عقل شوریده است...

عثمان بر اعصاب خود مسلط شد و گفت:

ــ خوشحال می‌شوم که بشنوم...

عمر خواست اعتراض کند ولی مصطفی کاغذی از جیب بیرون آورد و آن را گشود و شروع کرد به خواندن:

زیرا که در باد بازی نمی‌کنم
و در خط استوا جای ندارم
هیچ چیز مرا نمی‌فریبد جز بی‌خوابی
و درختی که از تند باد سر خم نمی‌کند
و بنایی که چشمی به آن نمی‌نگرد

سکوتی سنگین حکمفرما شد. سپس عثمان گفت:

ــ هیچی نفهمیدم...

و عمر گفت:

ــ من شعر نگفته‌ام، در اثر بیماری هذیان می‌گفتم.

مصطفی گفت:

ــ اما هنر نوین همه‌اش همین طور سرکش است.

عثمان با لحن تحقیرآمیزی گفت:

ــ این ناله یک نظام محتضر است...

مصطفی گفت:

ــ شاید این طور باشد ولی من به عنوان یک هنرمند قدیمی می‌گویم که یک بحران هنری هم هست، بحران هنرمندی که چون نمی‌تواند مضمونی پیدا کند به دنبال شکل جدیدی می‌گردد...

ــ چرا نمی‌تواند مضمونی پیدا کند؟

ــ چون به سراغ هر موضوعی که می‌رود می‌بیند که از فرط تکرار مبتذل شده...

ــ اما هنرمند از خودش مایه می‌گذارد و دست کم در این حد کارش جدید است.

ــ در عصر انقلاب‌های عمیق، در عصر علم، این دیگر کافی نیست، علم بر تخت نشسته است و هنرمند خود را جزو حواشی حقیر و نادان او می‌بیند، چقدر دوست دارد به کشف حقایق بزرگ بپردازد اما ناتوانی و جهل به او اجازه نمی‌دهند، از این که از جایگاه بلند خود فرود آمده «خشمگین» شده، «دشمن زمان» گشته و به چیزهای انتزاعی و «نامعقول» روی آورده است؛ وقتی دانشمندان با معادلات نامفهوم خود توجه همه را جلب کردند، هنرمندان بیچاره خواستند با ایجاد آثار عجیب و غریب و مرموز تحسین مردم را برانگیزند، و معلوم است که وقتی نتوانی با تفکر ژرف و طولانی نگاه مردم را به سوی خود جلب کنی چاره‌ای نداری جز این که در وسط «میدان اوپرا» لخت شوی...

عثمان برای نخستین بار خندهٔ بلندی کرد، و مصطفی ادامه داد:

ـ برای همین من سرراست‌ترین و صادقانه‌ترین راه را انتخاب کردم و دلقک شدم...

عمر با خود گفت چرا خودم را با بحث دربارهٔ چیزهایی خسته کنم که به من مربوط نیست؟

۱۷

صبح خاموش بود. بر سواحل نیل یا در بالکن یا در بیابان صبح خاموش بود. جز حافظه‌ای درهم شکسته هیچ کس نمی‌دانست که صبح زمانی سخن می‌گفته است. خیره ماندن و نگریستن به سوی بالا و سوزش درون هیچ سودی ندارد. در زیر دنده‌ها آتشی شعله می‌کشد که نعرهٔ نومید آن به آسمان می‌رسد. شعرهای مزخرف و گیسوان طلایی مارگریت و چشمان خاکستری ورده و شیخ زینب که از کلیسا بیرون می‌آید، سایه‌هایی رنگ پریده که در کله‌ای پوک سرگردانند. خنده‌های مصطفی از مرگ امید خبر می‌دهد، اما عثمان فریاد می‌کشید و هشدار می‌داد، پیامبری که بشارت دهندهٔ نیستی است.با مبلها و دیوارها و ستاره‌ها و تاریکی سخن گفتم، با هیچ و پوچ دشمنی ورزیدم، و با چیزی لاس زدم که هنوز پیدا نیست، و امیدی تلخ مرا آرام کرد و مژده داد که همه چیز نابود خواهد شد. هر چیزی خوار و بی‌مقدار گشت، و قوانینی که بر کائنات حاکم بود از هم پاشید، و خبر دادن از طلوع آفتاب دشوار گشت. پس از این دیگر چگونه می‌توانم به پوشهٔ پرونده‌ای بنگرم یا به خرج و دخل خانه بپردازم! به اتاقِ در بسته‌ام گفتم:

ـ چه اشتباه بزرگی کردم که به خانه برگشتم!

و به گربه که خود را به پاهای من می‌مالید گفتم:

ــ ای به چشم، از این پناهگاه شلوغ به عواطف کودکانهٔ دیرهنگام روی می‌آورم...

هیچ سرگرمی ای ندارم جز این که بر قلهٔ اهرام برقصم یا از بلندترین پل به ته نیل شیرجه روم، یا برهنه به هیلتون هجوم برم؛ یقین دارم که رُم را نرون به آتش نکشید بلکه آرزوهای ناکام آن را شعله‌ور ساخت. این گونه زمین می‌لرزد و آتشفشانها منفجر می‌شوند.

ورده پشت تلفن گفت:

ــ مگر صدایم را فراموش کرده‌ای؟

باخستگی گفت:

ــ سلام ورده...

ــ یک بار هم در سال به دیدن ما نمی‌آیی؟

ــ نه ولی اگو به چیزی نیاز داشته باشی در خدمتم...

ــ من از زبان قلبم با تو حرف می‌زنم...

با ناراحتی گفت:

ــ قلب!... فقط تلمبه است...

با درد شدیدی که داشت علم را نفرین می‌کرد که چرا به انسانهایی مثل او هجوم آورده است. درد خویش را با تسلیم شدن به جنون سرعت کاهش می‌داد و ماشین را به جاده‌های بیرون از قاهره می‌راند. بی‌هیچ هدفی به فیّوم یا قناطر یا طنطا یا اسکندریه می‌رفت. چنان دیوانه‌وار رانندگی می‌کرد که ترس و خشم دیگران را برمی‌انگیخت. چه بسا که صبح قاهره را ترک می‌کرد و صبح روز بعد، بی‌آنکه هیچ خوابیده باشد، بازمی‌گشت. گاه به فروشگاهی می‌رفت تا چیزی بنوشد یا در تریا می‌نشست تا به خواب رود یا جنازه‌ای را که اصلاً نمی‌شناخت تشییع

می‌کرد، یا پس از طلوع آفتاب خوابش می‌گرفت و در ماشین یا بر ساحل نیل تا ظهر می‌خوابید. یک بار به دفترش رفت و عثمان را دید که سخت غرق کار بود. مرد از او پرسید:

ـ این چند روز گذشته را کجا بودی؟

بی‌حوصله او را نگاه کرد و گفت:

ـ خیلی جاها...

ـ راستی که حالت ناجوراست، مگر توی سرت چه می‌گذرد؟

درد او را از تنگنا و شرم و ترس رهانده بود، حتی دیگر از عثمان هم نمی‌ترسید، گفت:

ـ می‌خواهم بمب اتم منفجر کنم، و اگر نشد مرتکب قتل می‌شوم، و اگر نشد خودکشی می‌کنم!

عثمان خندید و سپس اعتراض کرد:

ـ ولی دفترت...

ـ آن قدر با من سر و کار داشته‌ای که بفهمی...

ـ بگو ببینم می‌خواهی چه کنی...

عمر با لحن مصمم گفت:

ـ وقتش رسیده کاری کنم که در زندگی‌ام نکرده‌ام و آن این که هیچ کاری نکنم.

ـ شک ندارم که شوخی می‌کنی...

ـ هیچ وقت مثل امروز جدی نبوده‌ام...

عثمان از لحن قاطع او جا خورد و با دلسوزی گفت:

ـ نمی‌خواهی با پزشکت مشورت کنی؟

ـ با هیچ کس دربارهٔ چیزی که از آن سردرنمی‌آورد مشورت نمی‌کنم...

سکوتی ژرف برقرار شد تا این که عمر آن را شکست و پرسید:

ـ تو فقط وکالت می‌کنی؟

ـ بله، ولی از اندیشیدن هم دست برنمی‌دارم...

ـ باز هم به صورت خطری در می‌آیی که امنیت را تهدید کند؟

لبخند زد و گفت:

ـ این افتخاری است که هنوز نمی‌توانم مدعی آن باشم...

درواقع سر و صدایی که او را فراگرفته بود نمی‌گذاشت که خوب به سکوت گوش فرادهد. چاره‌ای جز رفتن نیست. چنان حال بدی داشت که ممکن بود هر رازی را به آسانی فاش کند. از این رو به زینب گفت که به او وکالت می‌دهد تا در اموالش تصرف کند و ادارهٔ دفتر را هم به کارکنانش وامی‌گذارد. چشمان زینب در زیر ضربه‌هایی که پی در پی بر او فرود می‌آمد سیاهی رفت. عمر به او گفت که تصمیم گرفته هیچ کاری نکند و همه چیز را از گردن خود ساقط کند. و زینب می‌تواند این حالت را بیماری ساده یا پیچیده‌ای بداند ولی به هر حال چاره‌ای نیست جز این که تنها باشد و از مردم کناره بگیرد. گفت که پای هیچ زنی در میان نیست، باید باور کند، شوخی و بازی هم در کار نیست، بلکه بحرانی خردکننده است که به نهایت خود رسیده و اگر راه حلی داشته باشد همان است که او برگزیده است. زینب با التماس گفت:

ـ هر کاری می‌خواهی بکن، اگر از کار خسته شده‌ای، ولش کن؛ اگر خیلی به هنر علاقه داری، به دنبال علاقه‌ات برو، ولی به خاطر بچه‌هایت ما را ترک نکن...

سخن زینب او را متاثر کرد اما گفت که بازگشت از تصمیمی که چون سرنوشت حتمی است هیچ سودی ندارد؛ زینب گفت:

ـ مصطفی خیلی با من حرف زد، برایم دردناک بود که آنچه را از من پنهان می‌کردی آشکارا به او گفته‌ای، اما به خاطر این حال بدی که داری پیش

خودم تو را معذور می‌داتم. درست است که نمی‌فهمم چرا به دنبال معنای هستی یا زندگی خود می‌گردی، ولی هیچ ارتباطی بین این موضوع و پشت کردن تو به کار و زندگی و آینده‌ات نمی‌بینم، چرا با پزشک مشورت نمی‌کنی؟

ــ برای همین است که همه چیز را به تو نمی‌گویم.

ــ اما بیماری که عیب نیست...

ــ تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام.

بدن زینب از گریه تکان می‌خورد، اما عمر اهمیتی نداد و قاطعانه گفت:

ــ راه حلی که من انتخاب کرده‌ام به نفع همه ماست.

زینب با التماس گفت:

ــ هر جا می‌خواهی برو تا این که آرامش درونی خود را دوباره به دست آوری ولی بعدش برگرد پیش ما...

ــ شاید همین‌طور باشد، اما بهتر است تصمیمی بگیریم که هیچ بازگشتی نداشته باشد...

زینب گریه سر داد و عمر گفت:

ــ اگر این کار را نکنم، یا دیوانه می‌شوم یا خودکشی می‌کنم...

زینب برخاست و گفت:

ــ بشینه دیگر بچه نیست، باید نظر او را هم بشنوی.

ولی عمر فریاد زد:

ــ مرا بیشتر از این عذاب نده...

معلوم بود که دربارهٔ بیماری و عقل او چه خواهند گفت، اما اصلاً مهم نبود. شاید هم واقعیت داشت. او با جمادات و حیوانات سخن می‌گفت و با موجوداتی که نابود شده بودند بحث می‌کرد. و گاهی که رانندگی

می‌کرد زمین هموار را می‌دید که از هم می‌پاشید و به دامی گسترده از غبار تبدیل می‌شد و او به ناچار توقف می‌کرد و از ترس می‌لرزید. و گاه که به تل یا درختی خیره می‌شد می‌دید که جان گرفته است و به شکلی مرموز درآمده که خالی از احساس و ادراک نیست، و می‌پنداشت که آن شکل مرموز هشیارانه مراقب اوست و هستی خود را در مقابل هستی او می‌نهد گویی که همتای اوست و در آن حال از این که در هستی ریشه دارد و در بخشی از زمان ماندگار است به خود می‌نازد. اینها نشانهٔ چیست؟ رها کردن کار و زندگی و دوستان نشانهٔ چیست؟ باید مواظب باشد وگرنه کارش به تیمارستان می‌کشد.

مصطفی و عثمان به دیدارش آمدند. دریافت که آنها به منظور خاصی دعوت شده‌اند. خنده‌های مصطفی نتوانست از پریشانی اوضاع بکاهد. وقتی آمدند عمر هیچ با آن‌ها سخن نگفت. در بالکن ویسکی آوردند و او جامی به سلامتی مهمانان نوشید. نگاههایی طولانی و حاکی از دلسوزی میان آنان رد و بدل گشت. زینب لحظه‌ای آمد تا به آن دو مرد خوشامد گوید و به هنگام رفتن گفت:

ــ ما خوشبخت‌ترین خانواده بودیم، و هیچ مردی مثل او نبود، بعد همه چیز نابود شد...

صراحت او تردید و ملاحظه را از میان برد و چاره‌ای جز پرداختن به موضوع باقی نماند. مصطفی پرسید:

ــ آنچه شنیده‌ایم واقعیت دارد؟

عمر پاسخی نداد؛ چهرهٔ مصممش به حد کافی گویا بود.

ــ پس می‌روی!...

عمر سخت قاطعانه پاسخ داد:

ــ بله.

ـ کجا؟

ـ یک جایی، دیگر...

ـ خوب، کجا؟

جوابی نداد. جایی که بیکرانه، اما زندان است. مصطفی احمق است که حرف‌های بی‌معنی می‌زند.

ـ پس حالا نوبت ماست که توی سطل آشغال بیفتیم.

با بداخلاقی گفت:

ـ دیروز بثینه گریه کرد ولی او هم جوابی بهتر از این نشنید.

مصطفی بی‌صبرانه گفت:

ـ پس کار ما با تو تمام است؟

ـ کار من با همه چیز تمام است.

ـ من با تمام جسم و جانم گریه می‌کنم.

ـ من رنجی کشیده‌ام که از گریه بدتر است.

مصطفی با حرارت پرسید:

ـ آخر برای چه؟

عمر به تلخی گفت:

ـ تا سرم به سنگ بخورد.

عثمان گفت:

ـ من که نمی‌فهمم.

ولی مصطفی ادامه داد و گفت:

ـ هر کاری می‌خواهی بکن اما پیش ما بمان...

ـ باید بروم.

عثمان که چشم از او برنمی‌داشت گفت:

ـ نمی‌خواهی پیش پزشک بروی؟

به تندی جواب داد:

ـ به هیچ کس نیازی ندارم...

ـ ولی تو بنایی استواری و درست نیست که به خاطر هیچ و پوچ نابود شوی.

ـ درواقع هیچی نیستم...

ـ مگر آدم نمی‌تواند وقتی بین مردم است فکر کند؟

ـ من اصلاً فکر نمی‌کنم.

ـ پس می‌خواهی چه کنی؟

با بی‌حوصلگی گفت:

ـ ما نمی‌توانیم حرف یکدیگر را بفهمیم.

ـ ولی من مطمئنم که تو خودت را نابود می‌کنی.

ـ تو هستی که خودت را نابود می‌کنی.

ـ اگر چاره‌ای جز نابودی وجود ندارد بهتر است که به مردم بپیوندم تا...

با تنفر گفت:

ـ من به پشت سر نگاه نمی‌کنم.

ـ در حقیقت به دنبال هیچ و پوچ می‌روی...

سرخوشی صبحدم چیزی است یا چیزی نیست؟ آیا حقیقت هر چیزی در هیچ و پوچ نهفته است؟ عذاب کِی به پایان می‌رسد!

عثمان ادامه داد:

ـ فرض کن همه عاقلان در این دنیا به تو اقتدا کنند!

ـ بهتر است همان عاقلان برای دنیا بمانند.

ـ اما تو هم یکی از آنهایی.

عمر دستی به سرش کشید و مشتش را جمع کرد و محکم به زمین کوبید و گفت:

ـ عقل من همین است که زیر پاهای توست.

عثمان با ناراحتی گفت:

ـ این بحث چه فایده‌ای دارد؟

ـ بیخود است و هیچ فایده‌ای ندارد، فردا دیگر هیچ چشمی مرا نخواهد دید...

مصطفی آهی کشید و گفت:

ـ هیچ باورم نمی‌شود.

عمر که چشم بر زمین دوخته بود گفت:

ـ بهتر است مرا فراموش کنید انگار که اصلاً نبوده‌ام.

مصطفی گفت:

ـ اما این قابل تحمل نیست.

چهره عثمان از خشم و اندوه درهم رفت. ولی عمر گویی نقاب زردرنگی از بی‌خیالی بر چهره افکنده بود. هر دو تن در نظرش به توده‌ای از غبار بدل شدند و از میان رفتند. اما جدال درونی‌اش نشان می‌داد که علاقه به آنها و خانواده‌اش هنوز در قلب او ریشه دارد. همین جدال بود که به نحوی طاقت فرسا بر اعصابش فشار می‌آورد و آن را از هم می‌پاشید. درونش آرزومند لحظه‌ای بود که انتظارش را می‌کشید، لحظه پیروزی، لحظه آزادی کامل.

۱۸

وقتی قلبت گمشده‌اش را بیابد خود را بیرون از حصار زمان و مکان می‌بیند. اما تو هنوز در این خانه کوچک کلبه مانند گرفتار شکنجه‌ای و پیرامونت را علفزاری فرا گرفته که درختان سرو چون دیواری بلند آن را احاطه کرده‌اند. کجاست روزی که سرو و هرچه پیرامون آن است نابود شود؟ روزی که اندوه شبانهٔ برآمده از نجوای گیاهان و صدای زنجره‌ها و آواز قورباغه‌ها نابود شود. روزی که یاد گذشته تو را نیازارد و نیستی مرا در میان گیرد. و سرودهای هندی و آه و ناله‌های ایرانی نابود گردد و پرتو گلگون سرمستی بی‌هیچ واسطه‌ای فراز آید. سرمستی سرخ و سپید و سرکش سحرگاهان که تو را با نیرویی ناشناخته تا گنبد آسمان فرا می‌برد. آن جا که قلبت خواب را نمی‌شناسد و حواست بیداری را.

بثینه با قامتی بلند چون سرو ایستاده بود و چشمان سبزش، میان باغ و کشتزارهای به هم پیوسته آن سوی نرده‌ها و جویبار جاری در میان دو ردیف درختان اقاقیا، در حرکت بود؛ با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:

ــ به خاطر این؟!

محو زیبایی او، به مهربانی بر موج گیسوانش دست کشیدی و آهسته گفتی:

ـ به خاطر هیچ و پوچ.

ـ از تنهایی نمی‌ترسی؟

در گوش او نجوا کردی:

ـ تنهایی در میان جمع به سراغ من می‌آمد...

گامی عقب‌تر رفت و گفت:

ـ دیروز عثمان گفت...

با مهربانی سخن او را قطع کرد:

ـ دخترکم هنوز نفهمیده‌ای که من کَرَم؟!

بثینه باغ را ترک کرد؛ از دری چوبی و کوتاه که در پرچینی از پیچک و نرگس کاشته شده بود بیرون رفت و از دیده‌ها پنهان شد. از کسالت آه کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این که من هنوز از غوغای زندگی نَرَسته‌ام؟ چگونه به هنگام بیداری به یاد تو باشم و آن گاه هوسها خوابم را به بازیچه گیرند؟

❁❁❁

مصطفی به گرمی و شادمانی تو را در آغوش کشید؛ سپس با نگاهی تیز و اندوهناک به چشمانت نگریست. در جای تاسی سرش مویی سیاه و پرپشت دیدی که به عقب شانه شده بود و نتوانستی از اشاره به آن خودداری کنی و گفتی:

ـ مویت مبارک باشد، چه کار کردی؟

با جدیتی نامعهود گفت:

ـ موقع سحر سورهٔ الرحمن خواندم.

باتعجب پرسیدی:

ـ از کی تا حالا قرآن خوان شده‌ای؟

ـ از وقتی که تو در این جا از دنیا بریده‌ای.

ـ چرا آمدی؟

ـ که بگویم زینب به اندازه ده مرد کار می‌کند.

ـ خداخیرش بدهد.

مصطفی به خانه و باغ و کشتزارها نگاهی انداخت و گفت:

ـ این خانه چقدر به درد این می‌خورد که محل عشقبازی یا پناهگاه یک هنرمند باشد.

با دلزدگی گفتی:

ـ باز هم که رفتی سراغ مسخره بازی.

آهی کشید و گفت:

ـ برای ما که بچه‌های عصر حجریم چاره‌ای جز مسخره بازی باقی نمانده، اما تو به جای مسخره بازی به ناامیدی پناه آوردی...

برگشتم و گفتم:

ـ نفهمیده‌ای که حواس من مرده‌اند؟

شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و از یک درخت سرو بالا رفت تا آن‌که از ماه نیز که برفراز افق بود فراتر رفت، و با دستش زنگی پرصدا را تکان داد؛ انواع حشرات بیرون خزیدند و برگرد درخت و در نور ماه به رقص آمدند. زیر نور ماه می‌درخشیدند.

از کسالت آه کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این که من هنوز از غوغای زندگی نرَسته‌ام؟ چگونه در بیداری به یاد تو باشم. و آن گاه هوسها خوابم را به بازیچه گیرند؟!

***

دیروز در اطراف باغ می‌گشتم و شعر مجنون می‌خواندم. وقتی به نرده‌های شمالی رسیدم که جویبار پشت آن است صدایی گرفته مرا به خود آورد که فریاد می‌زد:

ــ در باغ کجاست، مرد؟

عثمان سوار بر موتورسیکلتی بود که چرخها و فرمان آن به رسم روستاییان در روزهای عید، آراسته به پرچمهای کوچک بود. بدون ملاحظه گفتم:

ــ داخل نشو.

فریاد زد:

ــ معجزه را نمی‌بینی؟... با موتور از روی کانال گذشتم.

ــ به معجزه اعتقادی ندارم!

بلند خندید و گفت:

ــ ولی مادر عصر معجزه به سر می‌بریم...

گامی به عقب برداشتم و گفتم:

ــ چه می‌خواهی؟

با لحنی جدی و پرشکوه گفت:

ــ خانواده‌ات مرا فرستاده‌اند.

ــ من خانواده‌ای ندارم.

ــ معجزه را نمی‌بینی، از خانواده‌ات شاخه‌های جدیدی در پنج قاره پدید آمده است، دوست نداری به این آمیزهٔ شگفت‌انگیز پلاتین و ذغال برگردی؟!

سرسختانه گفتم:

ــ نمی‌بینی که خانواده حقیقی ما نیستی است؟!

بالحنی تهدید کننده گفت:

ــ بزودی با یک دسته سگهای تعلیم دیده دنبالت می‌کنم...

غرش موتور بلند شد و بانگ سگان برخاست و من از کسالت آه کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این

که من هنوز از غوغای زندگی نَرَسته‌ام؟ چگونه در بیداری به یاد تو باشم و آن گاه هوسها خوایم را...

❁❁❁

تمام شب را در باغ بیدار بودم. و در تاریکی هیچ کس همراه من نبود، و ستاره‌ها در گنبد آسمان می‌درخشیدند. از آنها درباره آرزوهایم می‌پرسیدم. از آنها می‌پرسیدم رؤیاهای زیبا کِی تحقق می‌یابند. فریاد زدم چنان که شاخه‌های سرو از فریادم به لرزه درآمدند. هست و نیست را به دشنام گرفتم. به ستاره‌ای که از میان ستارگان آویزان بود خیره گشتم.

ـ می‌خواهم ببینم.

آهسته گفت:

ـ بنگر.

نگریستم و فضایی دیدم که هیچ چیز در آن نبود. ولی این چیزی نیست که مشتاقِ دیدنِ آنم. آهسته گفت:

ـ بنگر.

هاله‌ای از تاریکی مردی برهنه را آشکار کرد که چهره‌ای وحشی داشت و مویش بر شانه‌ها ریخته بود، سنگی سخت به دست داشت و آمادهٔ پیکار بود. جانوری وحشی که پیش از آن ندیده بودم به سوی او جهید، شبیه تمساح بود اما چهار پای دراز و چهره گاو داشت. میان آن‌ها جنگی خونین درگرفت و سرانجام جانور وحشی از پای درآمد و مرد افتان و خیزان بازگشت؛ از چهره و سینه و بازوانش خون می‌چکید و با این که درد می‌کشید لبخند می‌زد.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم. آهسته گفت:

ـ بنگر.

تاریکی از هم شکافت و فضایی پدید آمد که جنگلی آن را فرا گرفته

بود و در انتهای آن کوهی قرار داشت. مردمانی برهنه و مسلح به سنگ از کوه سرازیر شدند و گروهی دیگر از جنگل به آنها روی آوردند که به همان اندازه وحشی و تشنه جنگ بودند. جنگی سخت درگرفت و شیون و فریاد برخاست و خون جاری گشت. چنان که جانوران درنده از ترس به بالای درختان و درون جوی‌ها و قله کوه پناه بردند. جنگلی‌ها شکست خوردند، عده‌ای از آنها کشته شدند و عده‌ای اسیر گشتند و کوه نشینان فریاد شادی برآوردند.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. آهسته گفت:

ـ بنگر.

گروههایی را دیدم که روی زمین کار می‌کنند، آن را شخم می‌زنند و می‌کارند، و کاروانهایی که کالا حمل می‌کنند، و گروهی که سوار بر اسب و سراپا مسلح و آماده جنگند.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. آهسته گفت:

ـ بنگر.

پیشانی بلندی دیدم که آثار تفکر در خطوط آن آشکار بود و صاحب آن روی برگه‌هایی افتاده بود که بالای آنها ارقامی بی‌شمار دیده می‌شد.

ولی این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم؛ خودت می‌دانی. آهسته گفت:

ـ بنگر.

در آغاز چیزی ندیدم. اما در خود جنبشی را احساس کردم که مژده پیروزی می‌داد و سینه‌ام را احساسی آکنده از خوشبختی فرا گرفت. و احساس شگرفی را به یاد آوردم که پیش از دیدن سپیده دم در بیابان به من

دست داده بود. تردید نداشتم که سرمستی به آهنگ خویش در راه است و داماد چهره خویش را بزودی آشکار می‌کند.تاریکی از منظره‌ای پرده برگرفت که هر دم روشن‌تر و نمایان‌تر می‌شد. قلبم چنان می‌تپید که پیش از آن ندیده بودم. دسته گلی پدید آمد، شبیه یک دسته گل سرخ، ولی گلهای آن را چهرهٔ انسان تشکیل می‌داد. طولی نکشید که در آن چهره زینب و بثینه و سمیر و جمیله و عثمان و مصطفی و ورده آشکار شد. از تعجب سراسیمه گشتم و ناباورانه به آنها خیره شدم. اشتیاقم دیگر بار فرو نشست و جرعه‌های ناکامی در حلقم فروچکید. این چیزی نیست که مشتاق دیدن آنم ؛ خودت می‌دانی. کجاست آنچه می‌خواهم... کجاست؟ اما منظره عجیب همچنان پابرجا ماند. و هر چه زمان می‌گذشت روشن‌تر و آشکارتر می‌شد. چهره‌ها با هم به بازی پرداختند. زینب سرش را با سرِ ورده عوض کرد. عثمان تاسی مصطفی را برداشت و مصطفی با چشمهای عثمان به من نگریست. ناگهان سمیر بر زمین جهید و سر عثمان را به جای سرخود نهاد و به سوی من خزید. ترسیدم و گریختم ولی آن موجود مرکب از سمیر و عثمان دنبالم می‌کرد. هر چه من بر سرعتم می‌افزودم او نیز بر سرعت و سرسختی‌اش می‌افزود. از بالای نرده‌های سبز پریدم و او نیز مثل ملخ از بالای آن جَست زد. به موازات جویبار می‌دویدم و او چون گاوی خشمگین به دنبالم بود. آن قدر دویدم که خستگی تا مغز استخوانم رسوخ کرد و از نفس افتادم و نیرویم به پایان رسید و سرم گیج رفت و بر زمین غلتیدم. بر علف‌های مرطوب به رو در افتادم. گام‌های آن موجود با سرسختی به من نزدیک می‌شد و گویی هر دم نیروی بیشتری می‌گرفت. شیطان خواب را به بازی گرفته است. و نفرین به جای سرمستی نشسته و بهشت جولانگاه دلقکان شده است. از مقاومت دست برداشتم و خود را به زمین پوشیده از علف سپردم. سرم را کمی بلند کردم تا اطرافم را ببینم.

شنیدم که یک درخت بید بیتی را زمزمه می‌کند. گاوی به من نزدیک شد و گفت که به زودی از دادن شیر باز می‌ماند تا شیمی بیاموزد. ماری خال‌دار خزید و سپس نیشهای زهرآگینش را به آب دهان‌تر کرد و شادان به رقص پرداخت. روباه در میان مرغها به نگهبانی برخاست. دسته‌ای از سوسکها گرد آمدند و آوازهای آسمانی سردادند. اما عقرب در لباس یک پرستار راه را بر من بست.

از کسالت آه کشیدم و چشمانم را در تاریکی گشودم. این خواب چه معنی دارد جز این که من... چگونه دربیداری به یاد تو باشم و آن گاه...

۱۹

روی علفها دراز کشیدم و به درختان خیره شدم که از نوازش نسیم در تاریکی می‌رقصیدند. انتظار می‌کشم هر چند انتظار طولانی است؛ ناگهان گامهایی نزدیک می‌شوند و صدایی آهسته می‌گوید:

ـ عصر به خیر، عمر.

شبحی کنار من می‌ایستد. چه خوابهایی، اما من چیزی نمی‌بینم. گفت:

ـ نزدیک بود از پیدا کردنت ناامید شوم، چرا این طور خوابیده‌ای، از رطوبت نمی‌ترسی؟

در کنارم، روی علفها نشست و دست دراز کرد، اما من به او اعتنایی نکردم. گفت:

ـ صدایم را فراموش کرده‌ای؟... هنوز مرا نشناخته‌ای؟

آهی کشیدم و گفتم:

ـ شیطان کی از من دست برمی‌دارد!

ـ چه گفتی عمر؟ تو را به خدا با من حرف بزن، من سخت گرفتار شده‌ام.

ـ تو کی هستی؟

ـ ای وای!... من عثمان خلیلم...

ـ خوب، چه می‌خواهی؟

ـ من عثمانم! مشکلی پیش آمده و من تحت تعقیبم...

با دستهایم بدنش را کاویدم و گفتم:

ـ این که بدن سمیر نیست، این بار چه منظوری داری؟

ـ سمیر!... مرا می‌ترسانی...

ـ ولی من که نمی‌ترسم و مثل دیوانه‌ها نمی‌دوم...

بازویم را گرفت و گفت:

ـ ترا خدا مثل یک دوست با من حرف بزن، مرا از خودت ناامید نکن...

ـ چه اهمیتی دارد؟

ـ گوش کن عمر، من در خطرم، همه جا به دنبالم می‌گردند، اگر به چنگشان بیفتم نابود می‌شوم...

ـ پس این دفعه توبی که فرار می‌کنی...

ـ پیش تو مخفی می‌شوم تا وقتی که بتوانم فرار کنم.

اندوهگنانه پرسیدم:

ـ شیطان چطور تو را آورد؟

با تحسّر جواب داد:

ـ از روز اول می‌دانستیم کجایی، فهمیدنش برای مصطفی که یک روزنامه‌نگار ورزیده است کار سختی نبود، مصطفی خیلی وقتها به این دورویرها می‌آمد و به کشاورزانی که برایت غذا می‌آوردند سفارشت را می‌کرد، اما نمی‌خواستیم مزاحمت شویم...

با آه و افسوس فریاد زدم:

ـ همانها هستند که نمی‌گذارند چهرهٔ او را ببینم.

ـ ولی یک سال و نیم است که یک بار هم مزاحمت نشده‌ایم...

ـ اهمیتی نمی‌دهم، حتی اگر سرت را با سرِ سمیر عوض کرده باشی!

با ناراحتی گفت:

ـ تو چت شده؟... نه... نه، باور نمی‌کنم که هنوز مرا نشناخته‌ای...

ـ می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن...

ـ گوش بده عمر، می‌خواهم حقیقت تلخی را به تو بگویم، من با بثینه ازدواج کردم!

ـ بگذار شیطان هر غلطی می‌خواهد بکند.

چهره‌اش را به چهره من نزدیک کرد و گفت:

ـ با وجود اختلاف سن ازدواج کردیم، همان طور که می‌دانی پای عشق در میان بود، و اکنون جنینی در شکم او شکل می‌گیرد که پسر من و نوهٔ توست!

ـ همان طور که تو پسرم و دشمنم بودی!

ـ این خبرهای عجیب تو را بیدار نکرده است؟

ـ همان‌طور که مار نیش‌های زهرآگینش را بیرون آورد و رقصید...

ـ عجب بدبختی‌ای!

ـ من همیشه این را می‌گویم، اما هیچ کس به دادم نمی‌رسد...

سینه‌ام را با مهربانی نوازش کرد و گفت:

ـ سر عقل بیا، آنها سخت به تو نیاز دارند، به موقع فرار کردم، اما بشدت دنبالم می‌گردند، دفتر تو را تفتیش کرده‌اند و می‌ترسم به تو هم ظنین شوند، برگرد و نشان بده که بی‌گناهی و از خانواده‌ات مراقبت کن، بثینه منتظر بچه است، تو دیگر مرا نخواهی دید...

ـ من هم او را ندیده‌ام...

ـ نمی‌خواهی بفهمی؟

ـ هر روز دهها بار می‌میرم تا بفهمم اما نمی‌فهمم.

ـ نمی‌فهمی که من همسر دخترت هستم و باید یا مخفی شوم یا بمیرم؟

ـ بُدو تا از خستگی بر زمین بیفتی و ببینی که سوسکها آواز می‌خوانند...

ـ چه وحشتناک!

ـ چه وحشتناک!

مرا بسختی تکان داد و خشمگینانه گفت:

ـ بیدار شو، وقت هذیان گفتن نیست، باید قبل از این که بروم همه چیز را به تو بفهمانم.

ـ برو، و صفای خوابهایم را به هم نزن.

ـ چه بدبختی‌ای، چه بلایی به سر خودت آورده‌ای؟

ـ بزودی شیطان از من ناامید می‌شود.

ـ بیدار شو، خانواده‌ات در خطر است، اگر به تو شک کنند به این جا حمله می‌برند، من از جان خودم نمی‌ترسم، خود را برای مرگ آماده کرده‌ام، ولی تو باید به نزد آنها برگردی...

ـ برگرد به جهنم که جایت آن جاست.

بار دیگر خشمگینانه او را تکان داد و گفت:

ـ من باید فرار کنم و تو باید برگردی.

ـ هر قدر می‌خواهی بمان تا پیروزی مرا به چشم خود ببینی.

عثمان با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

ـ تو چقدر احمقی، عزّت و آبروی خود را در جستجوی چیزی هدر دادی که وجود ندارد.

ـ کی باور می‌کنی که تو خودت وجود نداری؟!

مرد برپاخاست و گفت:

ـ هرچند در قاموس من ناامیدی نیست، اقرار می‌کنم که از تو ناامید شدم.

ـ آری، شیطان ناامید می‌شود...

ـ خداحافظ ای هم رزم دیرین.

شبح این را گفت و در تاریکی دور شد. شب دوباره آرام گشت. اما این

آرامش طولی نکشید. مرد سراسیمه بازگشت و گفت:

ـ آمدند، چطور به این زودی مرا پیدا کردند؟

به سوی نرده‌های غربی باغ دوید، اما بزودی بازگشت و با پریشانی گفت:

ـ محاصره شده‌ام...

و به سوی ساختمان کوچک دوید. من با آرامش به ستاره‌ها خیره شدم. اما ناگهان صدایی گوش خراش طنین‌انداز شد که می‌گفت:

ـ خودت را تسلیم کن، عثمان خلیل... خودت را تسلیم کن، تو از همه طرف محاصره شده‌ای.

پاسخی نشنیدم و چشمانم به سوی منبع صدا برگشت که در تیرگی شب غرق شده بود.زیر لب گفتم:

ـ شیطان به بازی خود ادامه می‌دهد اما من در محاصره نیستم، بلکه آزادم...

از همه سوی نرده‌ها صدا می‌آمد، و کم کم نزدیک می‌شد، صدایی گوش خراش‌تر از اوّلی فریاد کشید:

ـ مقاومت هیچ فایده و معنایی ندارد...

مردی که مخفی شده بود پاسخی نداد. زیر لب گفتم:

ـ هر چیزی معنایی دارد.

ناگهان پرتوِ نور افکن‌ها خانه را از هر طرف در میان گرفت و آن را به کلافی از نور بدل کرد و سرتاسر باغ را در پنجهٔ خود فشرد؛ صدا فریاد زد:

ـ تسلیم شو، عثمان. دستهایت را بگیر بالا و بیابیرون ...

آهی کشیدم و با خود گفتم:

ـ کِی از شر صدای شیاطین خلاص می‌شوم!

و صدای ترسناک فریاد زد:

ـ مگر نمی‌بینی که مقاومت بیهوده است؟!

آهسته گفتم:

ـ هیچ چیز در هستی بیهوده نیست...

صدای گامها و فریادهایی در پشت خانه کوچک به گوش رسید. و شبحی در بالکنِ همکف که به باغ متصل بود نمایان شد و فریاد زد:

ـ تمام شد... تمام شد... گرفتندش... همه چیز تمام شد.

آهسته گفتم:

ـ هیچ چیز تمام نمی‌شود.

عده‌ای از اشباح در باغ به سوی خانه دویدند. پای یکی از آنها به پای من خورد و با صورت بر زمین افتاد و فریاد کشید:

ـ مواظب باشید، باز هم هستند...

گلوله‌ای شلیک شد. و آهی عمیق از گلویم برآمد. درد شدیدی احساس کردم انگار که دردی واقعی نه بازی شیطان در خواب.

از کسالت آه کشیدم و چشمانم را گشودم. این خواب چه معنایی دارد جز این که من هنوز خوب نشده‌ام. چگونه به هنگام بیداری به یاد تو باشم و آن گاه هوسها خوابم را به بازیچه گیرند؟ ولی صبر کن، من کجایم؟ ستارگان کجایند؟ علفهای باغ و درختان سرو کجایند؟ ماشینی است که می‌رود. روی یک صندلی دراز جانبی افتاده‌ام که کنار آن مردی نشسته است. بر صندلی روبروی من در آن سوی دیگر ماشین عثمان میان دو مرد ساکت نشسته است. بی‌شک هنوز دارم خواب می‌بینم. ناگاه دردی در شانه‌ام باعث می‌شود که آه بکشم. صدایی گفت:

ـ مشخص است که گلوله به استخوان کتف خورده اما زخمش سطحی است و خطری ندارد.

این خواب چه معنایی دارد؟ مرا کجا می‌برند؟ درد شدید شانه‌ام کی

آرام می‌گیرد؟ کِی بر شیطان و بازی او پیروز می‌شوم؟ دنیا و هر چه در آن است کِی از خوابهایم رخت برمی‌بندد؟ ناخواسته آه کشیدم. صدایی گفت:

ـ کمی طاقت بیار.

به تندی گفتم:

ـ کنار بروید تا ستاره‌ها را ببینم.

ـ خوب می‌شوی.

با ستیره‌جویی گفتم:

ـ وقتی خوب می‌شوم که بر شما پیروز شوم.

ـ آرام باش، دکتر فوراً تو را می‌بیند.

ـ به هیچ کس نیاز ندارم.

ـ خودت را با حرف زدن خسته نکن.

با اصرار گفتم:

ـ درخت بید سخن می‌گفت و مار می‌رقصید و سوسکها آواز می‌خواندند.

با صدایی ضعیف به تکرار این کلمات پرداخت. چشمانش را بست اما درد آرام نمی‌گرفت. پرسید که کِی چهره‌اش را می‌بیند؟ مگر به خاطر او از دنیا کناره‌گیری نکرده است؟

***

احساس کرد که قلبش در واقعیت می‌تپد نه در خواب، و براستی به دنیا بازگشته است.

خود را یافت که می‌کوشد بیتی از یک شعر را به یاد آورد. کی آن را خوانده بود، و کدام شاعر آن را سروده بود؟

شعر را با وضوحی شگفت به یاد آورد:

ـ اگر واقعاً مرا می‌خواستی چرا ترکم کردی!؟

فهرست انتشارات نیلوفر

رمان و داستان کوتاه

آرش	بهرام بیضایی
آبروی از دست رفتهٔ کاترینا بلوم	هاینریش بُل — ترجمهٔ حسن نقره‌چی
آخرین نغمه	الکساندر فاده یف — ترجمهٔ فرهاد غبرایی
آخرین وسوسه مسیح	نیکوس کازانتزاکیس — ترجمهٔ صالح حسینی
آسوموار	امیل زولا — ترجمهٔ فرهاد غبرایی
آفوینش (رمان تاریخی)	گور ویدال — ترجمهٔ عبدالحمید سلطانیه
آناکارنینا	لئون تالستوی — ترجمهٔ سروش حبیبی
آن سوی حریم فرشتگان	ادوارد مورگان فارستر — ترجمهٔ شیرین تعاونی
آینه‌های دردار	هوشنگ گلشیری
ابشالوم، ابشالوم!	ویلیام فاکنر — ترجمهٔ صالح حسینی
افلاک نما	ناتالی ساروت — ترجمهٔ مهشید نونهالی
اگر دانه نمیرد	آندره ژید — ترجمهٔ همایون نوراحمر
امتحان نهایی	خولیو کورتاسار — ترجمهٔ مصطفی مهیاری
اوهام	ریچارد باخ — ترجمهٔ سپیدهٔ عندلیب
این جا همهٔ آدم‌ها این جوری اند	لوری مور و... — ترجمهٔ مژدهٔ دقیقی
با دُرّ در صدف	ناصر زراعتی
باران تابستان	ماوگریت دوراس — ترجمهٔ قاسم روبین
بازار خودفروشی	ویلیام تکری — ترجمهٔ منوچهر بدیعی
باغ	پرویز دوائی
باغ گذر	مارگریت دوراس — ترجمهٔ قاسم روبین
بالابلندتر از هر بلندبالایی	جی. دی. سلینجر — ترجمهٔ شیرین تعاونی(خلاقی)
بالتازار و بلموند!	ژوزه ساراماگو — ترجمهٔ مصطفی اسلامیه
ببیت	سینکلر لوییس — ترجمهٔ منوچهر بدیعی
بحر مکتوب	مارگریت دوراس — ترجمهٔ قاسم روبین
برخیز ای موسی	ویلیام فاکنر — ترجمهٔ صالح حسینی
برگام خرچنگ	گونتر گراس — ترجمهٔ حسن نقره چی
برهنه ها و مرده ها (دو جلد)	نورمن میلر — ترجمهٔ سعید باستانی
بعد از ردیف درختها	زهره حکیمی
به سوی فانوس دریایی	ویرجینیا وولف — ترجمهٔ صالح حسینی
پردهٔ جهنم	ریونوسکه آکتاگاوا — ترجمهٔ جلال بایرام
پرندهٔ خارزار (دوجلد)	کالین مکالو — ترجمهٔ مهدی غبرایی
پستی	محمدرضا کاتب
پسرک روزنامه فروش	ایچ. دمی نیک — ترجمهٔ محمد قاضی
تابستان ۸۰	مارگریت دوراس — ترجمهٔ قاسم روبین
تاریخ	الزا مورانته — ترجمهٔ منوچهر افسری
تام جونز (سرگذشت کودک سرراهی)	هنری فیلدینگ — ترجمهٔ احمد کریمی حکاک
تربیت اروپایی	رومن گاری — ترجمهٔ مهدی غبرایی
تمثیلها و گُفزوارهها، همراه نامه به پدر	فرانتس کافکا — ترجمهٔ امیرجلال‌الدین اعلم
تهوع	ژان پل سارتر — ترجمهٔ امیرجلال‌الدین اعلم
جادهٔ فلاندر	کلود سیمون — ترجمهٔ منوچهر بدیعی
جان شیفته (دوجلد)	رومن رولان — ترجمهٔ م.ا.به آذین
جان کلام	گراهام گرین — ترجمهٔ پرتو افشراقی
جایی دیگر	گلی تولی
جبّه‌خانه	هوشنگ گلشیری

جزیره	روبر مرل	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
جنگ و صلح (دو مجلّد)	لئون تالستوی	ترجمهٔ سروش حبیبی
جیمز جویس (همراه با بخش ۱۷ اولیس)	جیمز جویس	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
چهره‌ای به رنگ سپیا	ایزابل آلنده	ترجمهٔ مصطفی مفیدی
چهرهٔ پنهان (گریس دیگر)	مارگارت آت وود	ترجمهٔ جلال پایرام
چهرهٔ مرد هنرمند در جوانی	جیمز جویس	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
حریم	ویلیام فاکنر	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
حقیقت و افسانه(سیری در آثار مارگریت دوراس)	آلن ویرگنله	ترجمهٔ قاسم روبین
حیات مجسم	مارگریت دوراس	ترجمهٔ قاسم روبین
خاطره‌های پراکنده	گلی ترقی	
خانوادهٔ تیبو (چهار جلد)	روژه مارتن دوگار	ترجمهٔ ابوالحسن نجفی
خداحافظ گاری کوپر	رومن گاری	ترجمهٔ سروش حبیبی
خشم و هیاهو	ویلیام فاکنر	ترجمهٔ صالح حسینی
خلبان جنگ	آنتوان دوسنت اگزوپری	ترجمهٔ اقدس یغمایی
خواب زمستانی	گلی ترقی	
خویشاوندان دور	کارلوس فوئنتس	ترجمهٔ مصطفی مفیدی
دارایی خانوادهٔ روگن	امیل زولا	ترجمهٔ محمدتقی غیاثی
داستان پداگوژیکی (دوجلد)	آ.س. ماکارنکو	ترجمهٔ نیرهٔ توکلی
داستانهای یوکناپاتافا	ویلیام فاکنر	ترجمهٔ علی بهروزی
درِ تنگ	آندره ژید	ترجمهٔ عبدالله توکل ـ رضا سیدحسینی
درد	مارگریت دوراس	ترجمهٔ قاسم روبین
درسواوزالا	ولادیمیر آرسنی یف	ترجمهٔ مهدی غبرایی
دست تاریک، دست روشن	هوشنگ گلشیری	
دکتر نون زنش‌را بیشتر از مصدق دوست‌دارد	شهرام رحیمیان	
دل تاریکی	جوزف کنراد	ترجمهٔ صالح حسینی
دل فولاد	منیرو روانی‌پور	
دلقک به دلقک نمی‌خندد	حسن بنی عامری	
دنبالهٔ مسخ یا بازگشت گرگور سامسا	مصطفی اسلامیه	
دنیای سوفی (داستانی دربارهٔ تاریخ فلسفه)	یوستین گوردر	ترجمهٔ حسن کامشاد
دنیای قشنگ نو	آلدوس هاکسلی	ترجمهٔ سعید حمیدیان
دوبلینی ها و نقد دوبلینی ها	جیمز جویس	ترجمهٔ محمدعلی صفریان ـ صالح حسینی
دو دنیا	گلی ترقی	
رقص در آینه شکسته	مهری یلفانی	
روزی که اوخود اشکهای مرا پاک خواهد کرد	کنزابورو اوئه	ترجمهٔ جلال پایرام
زمستان سخت	اسماعیل کادار	ترجمهٔ مهشی بحرینی
زمین	امیل زولا	ترجمهٔ محمدتقی غیاثی
زمین انسانها	آنتوان دوسنت اگزوپری	ترجمهٔ سروش حبیبی
زندگی را به آواز بخوان	جمال میرصادقی	
ژان باروا	روژه مارتن دوگار	ترجمهٔ منوچهر بدیعی
ژرفای افتخار	ادوینگ استون	ترجمهٔ پرتو اشراق
سبز	ناصر زراعتی	
سران و سلاطین	تیلور کالدول	ترجمهٔ نیرهٔ توکلی ـ هادی یامین
سرانجام شری	سیدونی گابریل کولت	ترجمهٔ شیرین تعاونی (خالقی)
سرخ و سیاه (دو جلد)	استاندال	ترجمهٔ عبدالله توکل
سرگذشت آکیو	لو شون	ترجمهٔ جلال پایرام
سرگذشت یک غریق	گابریل گارسیا مارکز	ترجمهٔ رضا قیصریه
سفر درونی	رومن رولان	ترجمهٔ م.ا. به آذین

سفر کسرا	جعفر مدرس صادقی	
سهم سگان شکاری	امیل زولا	ترجمهٔ محمدتقی غیاثی
سیریا، سیریا	منیرو روانی‌پور	
شازده احتجاب	هوشنگ گلشیری	
شازده کوچولو	آنتوان دوسنت اگزوپری	ترجمهٔ ابوالحسن نجفی
شبح آنیل	مایکل اوندآتیه	ترجمهٔ اسدالله امرایی
شبح سرگردان	رومن گاری	ترجمهٔ ابراهیم مشعری ـ ناصر زراعتی
شب طولانی تیزدندان	خورخه کاره راگومز	ترجمهٔ پیژن نیک‌بین
شکار	سوریس ژنووا	ترجمهٔ محمدتقی غیاثی
شکست	امیل زولا	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
شهر شیطان زرد	ماکسیم گورکی	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
شیدایی لل. و. اشتاین	مارگریت دوراس	ترجمهٔ قاسم روبین
صدایشان را می‌شنوید؟	ناتالی ساروت	ترجمهٔ مهشید نونهالی
طاعون	آلبرکامو	ترجمهٔ رضا سیدحسینی
طبل حلبی	گونتر گراس	ترجمهٔ سروش حبیبی
عاشق	مارگریت دوراس	ترجمهٔ قاسم روبین
عرصه های کسالت	بیژن بیجاری	
عروج	جرزی گوزینسکی	ترجمهٔ محمد قاضی ـ غلامحسین میرزاصالح
عشق	مارگریت دوراس	ترجمهٔ قاسم روبین
فصل گمشده و چند داستان دیگر	فریده خردمند	
فولادقلب (زندگینامهٔ دکتر محمد مصدق)	مصطفی اسلامیه	
قصر	فرانتس کافکا	ترجمهٔ امیر جلال‌الدین اعلم
کاش نامش را می پرسیدی	بابک تختی	
کتابخانهٔ بابل	خورخه لوئیس بورخس	ترجمهٔ کاوه سیدحسینی
کتاب عجایب (وایتزیرگ، اوهایو)	شروود اندرسن	ترجمهٔ روحی انصر
کلیسای جامع	ریموند کارور	ترجمهٔ فرزانه طاهری
کنیزو	منیرو روانی‌پور	
کودکی	ناتالی ساروت	ترجمهٔ مهشید نونهالی
کودکی نیکیتا	آلکسی تالستوی	ترجمهٔ مهدی غبرایی
کولابرونیون	رومن رولان	ترجمهٔ فرهاد غبرایی
کوهسار جان	گائوشینگ جیان	ترجمهٔ مهستی بحرینی
گنسبی بزرگ	اسکات فیتز جرالد	ترجمهٔ کریم امامی
گزارش به خاک یونان	نیکوس کازانتزاکیس	ترجمهٔ صالح حسینی
گسسته پیوسته و خورشید تابنده	هوسز ریاحی	
گفتا که خراب اولی	مارگریت دوراس	ترجمهٔ قاسم روبین
لباس نو امپراتور	هانس کریستین آندرسن	ترجمهٔ رضا کامشاد
لرد جیم	جوزف کنراد	ترجمهٔ صالح حسینی
لیدی اِل	رومن گاری	ترجمهٔ مهدی غبرائی
ما اینجا هستیم	بهروز آگرمای	
ماندگار	آلن رُب گری یه	ترجمهٔ قاسم روبین
مأمور معتمد	گراهام گرین	ترجمهٔ نورج یاراحمدی
ماگدیم و خورشید چهر	ما. به آذین	
مائده‌های زمینی و مائده‌های تازه	آندره ژید	ترجمهٔ مهستی بحرینی
مجموعهٔ داستانها	فرانتس کافکا	ترجمهٔ امیرجلال‌الدین اعلم
مُدیراتو کانتابیله	مارگریت دوراس	ترجمهٔ رضا سیدحسینی
محاکمه	فرانتس کافکا	ترجمهٔ امیرجلال الدین اعلم
مرگ ویشنو	ماتیل سوری	ترجمهٔ پرتو افشار

انتشارات نیلوفر

مصطفی خندید و گفت:

ـ و چون درروزگارما وحی والهامی درکار نیست،
امثال تو چاره ای جز گدایی ندارند!

ـ گدایی! در شب و روز، در مطالعهٔ بیهوده و شعر
بی حاصل ـ در نمازهای بت پرستانه میان
عشرتکده های شبانه. در برانگیختن دل افسرده
با خارخار ماجراهای دوزخین.

شابک: ۳-۲۲۴-۴۴۸-۹۶۴-۹۷۸
ISBN:978-964-448-224-3

۳۵۰۰ تومان